



رمان داس

نویسنده: م. موسوی

<https://t.me/hiiiiissshhh>

«به نام خداوندی که تاریکی و روشنایی را به یک میزان آفرید.»

۹۸/۱۰/ ۱۵

همه جا را حال و هوای شادی و جشن، احاطه کرده بود. زنانِ روستا لباس‌های نو به تن بچه‌ها می‌پوشاندند و مردها از سمت زمین‌های کشاورزی برمی‌گشتند، تا آماده شوند و فردا را در کنار خانواده‌هایشان جشن بگیرند.

کمی خسته به نظر می‌رسیدند. زن‌ها همیشه در کارها پا به پای آن‌ها پیش می‌رفتند و کمکشان می‌کردند، اما آن روز را به خاطر مراسم فردا در روستا مانده بودند تا خانه‌ها را تمیز و بساط جشن را آماده کنند. به خاطر همین مردها، بیشتر از روزهای قبل کار کرده بودند.

در این میان، جنگل هم شور و شادی دیگری داشت و آن‌ها را با لبخند تماشا می‌کرد. نوای باد در میان شاخه‌های درختانش

می‌پیچید و آن‌ها را تشویق می‌کرد تا به بازی‌ای به نام زندگی ادامه دهند.

پسرهای جوان که احساس بزرگ‌تر بودن می‌کردند، در بازسازیِ خانه‌های کاهگلی، کمک دست مادرانشان بودند .

کودکان علی‌رغم هشدارهای مادرانشان، در کوچه‌ها بودند و بدو بدو می‌کردند. در بینشان پسری به اسم زوهار (Zohar) بود؛ زوهارى که جنگل، او را بیشتر از کودکان دیگر دوست داشت و تماشايش می‌کرد.

لباس‌های مرتبی تن کرده بود و موهای رنگ شیش را شانه زده بود. بچه‌ها او را در بازی‌هایشان راه نمی‌دادند و زوهار فقط گوشه‌ای می‌نشست و بازی کودکان و خنده‌هایشان را تماشا می‌کرد. حالا هم بر روی سنگی نشسته و بچه‌ها را که با هم صحبت می‌کردند، نگاه می‌کرد.

دقیقه‌ها گذشتند. باد از میان شاخ و برگِ درختان می‌گذشت و شیپور جنگ را به صدا در می‌آورد. باید حضورش را به او اعلام می‌کرد، به پسری که او را از هر چیزی بیشتر دوست داشت!

زوهار احساس می کرد کسی از جنگل به او نگاه می کند. هنگامی که شش سال داشت این را به مادر بزرگش گفت، اما او محکم پشت دست چروکیده اش کوبید و گفت که دیگر این چیزها را به زبان نیاورد.

او از دو سال گذشته که مادر بزرگش این ها را به او گفته بود تا الآن سکوت کرده بود، اما همچنان نگاهی را بر روی خودش حس می کرد.

سعی کرد نگاهی را از درختان جنگل بگیرد. این گونه شاید کمتر آن نگاه عجیب را بر روی خود حس می کرد. با برگرداندن سرش، یکی از پسر ها از جمع بچه ها به سمت او دوید و گفت:

—هی، زوهار! فردا می آی با هم بازی کنیم؟

این اولین بار بود که کسی به او پیشنهاد بازی می داد! لبخند، کم کم بر لبانش شکفت و با همان لبخند، سرش را تکان داد. —آره می آم، فقط باید از مادر بزرگم اجازه بگیرم.

لوکاس (Lucas) که در بینشان از همه بزرگ‌تر بود و دوازده سال داشت، از جمع بچه‌ها جدا شد و به سمت آن‌ها آمد. او از زوهار متنفر بود و همیشه او را کتک می‌زد.

زوهار از ترس بدنش را جمع کرد، اما خوشبختانه لوکاس در چند قدمی‌اش ایستاد و فریاد کشید:

—این همه نگو مادر بزرگم. اون که مادر بزرگ تو نیست!

بغض کرد. مردمک چشمانش می‌لرزید. همه به او می‌گفتند که پدر و مادر ندارد و حتی مادر بزرگش هم، مادر بزرگ واقعی او نیست.

چرا دروغ می‌گفتند؟ اگر مادر بزرگش مادر بزرگ واقعی او نبود، پس او در این دنیا چه کسی را داشت که واقعی باشد؟

گلوش درد می‌کرد. دوست داشت بلند می‌شد و تا جایی که می‌توانست لوکاس را می‌زد، اما حیف که زورش به او نمی‌رسید! در نهایت فقط توانست بگوید:

—اون مادر بزرگ منه. چرا الکی می‌گی؟

لوکاس دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما بچه‌ها به او اشاره کردند تا ساکت شود و نقشه‌هایشان را خراب نکند.

یکی از دخترها با لبخند به سمت زوهار آمد و کنارش نشست. او زیبا بود؛ لپ‌هایش گل انداخته بودند و موهای قهوه‌ای رنگش را مرتب بافته و روی شانه‌ی چپش انداخته بود.

—لوکاس رو ول کن. فردا با ما می‌آی بازی؟

زوهار نگاه دلخوری به لوکاس انداخت. با این که ناراحت بود، نمی‌خواست اولین پیشنهاد بازی بچه‌ها را رد کند، پس رو به دخترک سر تکان داد. بعد هم بی‌صدا از جا بلند شد و آنجا را ترک کرد.

دلش نمی‌خواست بیشتر از این پیش آن‌ها بماند و از طرفی پیش آن دخترک تازه وارد که دو روز پیش با خانواده‌اش به روستا آمده بود، احساس راحتی نمی‌کرد.

آن دختر، بیش از حد خودشیرین بود و در این دو روز حسابی با بچه‌ها گرم گرفته بود. کاری که زوهار در طی این سال‌ها، نتوانسته بود انجامش دهد.

قدم‌زنان به سمت خانه‌ی کوچکشان راه افتاد. دوست نداشت به این مسائل عجیب فکر کند.

در راه سنگی را با پایش شوت کرد. سنگ غلت خورد و کمی جلوتر، متوقف شد.

نفسش را بیرون داد. این روزها هیچ‌چیز زیبا به نظر نمی‌رسید. از وقتی بزرگ شد، متوجه شد که کسی او را در این دنیا دوست ندارد. فهمید که پدر و مادر ندارد و فرشته‌ها او را برای مادر بزرگش به زمین آورده‌اند.

وقتی از مادر بزرگش پرسید که فرشته یعنی چه، مادر بزرگش گفت که آن‌ها پیش خدا زندگی می‌کنند.

پس خدا هم او را دوست نداشت، و گرنه چرا باید او را از خود دور می‌کرد و به زمین می‌فرستاد؟ حالا که او را فرستاده بود، چرا پدر و مادر به او نداده بود؟

او مادرش را می‌خواست؛ مادری که در تاریکی شب، برایش زمزمه‌وار لالایی بخواند و مانند دیگر مادرها، با چشمانی با یک دنیا معنی نگاهش کند. دست نوازش بر سرش بکشد و لب‌هایش فقط پیشانی او را ببوسند. مادری به زیبایی ماه که دیگران، به زوهار برای داشتن چنین مادری، غبطه بخورند.

به خود که آمد، دید جلوی در چوبی خانه ایستاده. اخم‌هایش را در هم برد و چندین بار با دستان کوچکش به روی در کوبید. صدایش را بالا برد و فریاد زد:

—مادربزرگ؟

احساس بدی داشت؛ آن نگاه یاغی را روی خود حس می‌کرد. کوچه بسیار خلوت بود و می‌ترسید آن موجود او را از پشت بگیرد و با خودش ببرد. آن موقع باید چه کار می‌کرد؟ آیا او زوهار را می‌کشت؟

قلب کوچکش، محکم خود را به سینه می‌کوباند و به او هشدار می‌داد که خطر در کمینش است. چرا مادر بزرگش در را باز نمی‌کرد؟ آیا او را نمی‌خواست؟

محکم‌تر روی در کوبید و با گریه گفت:

—مادر بزرگ! کجایی؟ درو باز کن دیگه. تو رو خدا!

ناگهان، دستی روی شانه‌اش نشست. با تمام وجود جیغ کشید؛ آن هیولا آمده بود تا او را بخورد!

با این فکر سریع به عقب برگشت تا شاید بتواند به آن موجود التماس کند، اما مادر بزرگش را دید که می‌خندید و روی شانه‌ی او می‌کوبید.

—چرا ترسیدی پسرم؟ منم، مادر بزرگ.

زوهار دستش را روی قلبش گذاشت و خم شد. توهم زده بود؟ یعنی آن موجود فقط ساخته‌ی ذهنش بود و وجود نداشت؟

سرش را بالا آورد و سعی کرد لبخند بزند. نمی‌خواست مادر بزرگش را ناراحت کند و دلش را برنجانده؛ او تنها کسی بود که زوهار داشت.

گلایش را صاف کرد و ایستاد. لبش را گاز گرفت و سوالی که همیشه در این مواقع می‌پرسید را به زبان آورد.

— کجا رفته بودید؟

مادر بزرگش پیر بود، اما از هم‌سن و سالانش وضعیت خیلی بهتری داشت. کمر خمیده‌اش نشان از بار سختی‌های روی دوشش بود. موهایش سفید شده و دور چشمانش چروک افتاده بود. همیشه لباس‌های کهنه و قدیمی‌اش را می‌پوشید. جوانی‌اش را در سال‌ها پیش، جایی میان شاخ و برگ زندگی، جا گذاشته بود.

در حالی که به سمت در می‌رفت، سرش را به سمت زوهار مایل کرد و گفت:

— رفته بودم واسه جشنِ فردا یه چیزایی بگیرم، پسر.

صدای فرتوتش، همچنان پرمحبت و زیبا بود. زوهار مطمئن بود که مادر بزرگش در جوانی بسیار زیباتر از مادرهای دیگران بوده است.

مادر بزرگ در را باز کرد و منتظر ماند تا زوهار داخل برود. زوهار داخل شد. مرغ‌ها و خروس‌ها در حیاط این طرف و آن طرف می‌رفتند و پایین‌تر، یک طناب به درخت‌ها بسته شده بود که رویش لباس‌هایی که دیروز کنار چشمه شسته بودند، پهن بود.

از پله‌ها بالا رفت و در ایوان نشست. مادر بزرگش کیسه‌ای پارچه‌ای را روی زمین گذاشت. معلوم بود برای مهمانی چیزهای زیادی خریده.

مادر بزرگ به سمت مرغ و خروس‌ها رفت تا به آن‌ها غذا دهد. در همین حین از زوهار پرسید:

— چی می‌خوای بهم بگی که روت نمی‌شه پسر جون؟

چشمان زوهار در جا گرد شدند. مادر بزرگش از کجا فهمید که او می‌خواهد چیزی بگوید؟

این پا و آن پا کرد و انگشتان کوچکش را در هم گره زد. لبش را گاز گرفت؛ حرف زدن گاهی اوقات خیلی سخت بود. او ترجیح می‌داد سکوت کند و وقایع دنیا را دور از هیاهو تماشا کند، اما در نهایت قفل دهانش را باز کرد و گفت:

— بچه‌ها فردا می‌رن بازی، می‌شه منم باهاشون برم؟

مادر بزرگش کمر راست کرد و به او نگریست. دامنش را جمع کرد، به سمت او آمد و آرام کنارش نشست.

زوهار سرش را روی پای مادر بزرگش گذاشت و مادر بزرگ مشغول نوازش او شد. زوهار می‌توانست این لحظات را در ذهن ثبت کند و شب‌ها، تصور کند که مادرش موهایش را نوازش می‌کند.

— قول می‌دی پسر خوبی باشی و لباسات رو کثیف نکنی؟

زوهار لب‌هایش را آویزان کرد و در فکر فرو رفت. اگر زمین نمی‌خورد می‌توانست این کار را بکند، فقط کافی بود لوکاس

هوس کتک زدن او به سرش نخورد. می‌توانست حداقل یک روز را از او در امان بماند؛ کار راحتی بود.

بعد از حساب و کتاب، چشمانش را باز و بسته کرد و گفت:
_اوهوم، قول می‌دم کثیفشون نکنم.

مادر بزرگش خندید، صمیمانه و گرم. از آن خنده‌هایی که مثل یک بشقاب غذای گرم و لذیذ می‌ماند و حسابی برای بشقابِ بعدی حریصت می‌کنند.

_حالا که پسر خوبی هستی، می‌تونی بری.

لبخند بر لب‌هایش شکفت. اجازه را گرفته بود. می‌توانست فردا با بچه‌ها بازی کند! چه چیزی از این بهتر؟

سرش را از روی پاهای مادر بزرگش برداشت. روی پاهایش ایستاد و گونه‌ی او را بوسید.

_ممنونم مادر بزرگ.

بدو بدو به سمت داخل رفت. خجالت می کشید! او برای اولین بار مادر بزرگش را بوسیده بود. تا قبل از این فقط مادر بزرگش بود که بر گونه های او بوسه می نشاند.

تا شب، آرام و قرار نداشت. دوست داشت زودتر فردا شود تا در مهمانی دوست هایش را ببیند. یک مهمانی بود برای استقبال از پاییز، اگر اشتباه نمی کرد. پاییز نزدیک می شد و با خود موجی از سرما را می آورد.

سرما را دوست نداشت! در سرما، جنگل حال و هوایی غم آلود می گرفت و حضور آن موجود و نگاه خیره اش بیشتر و قوی تر حس می شد. نگاهی غمگین که زوهار را هم ناراحت و نگران می کرد.

آن شب، از بس ذوق داشت، نتوانست راحت بخوابد. در هر حال مانند شب های گذشته گریه نکرد.

در شب های گذشته، از ترس از دست دادن مادر بزرگش گریه می کرد و بعد می خوابید. مردم روستا می گفتند که مادر بزرگ زوهار پیر است و اگر او بمیرد، زوهار نیز از گرسنگی خواهد مرد.

هیچ کس او را نمی‌خواست، تنها عزیزش مادر بزرگش بود. یک کلمه‌ی زیبا، کهن و شیرین که نمی‌خواست روزی او را از دست بدهد، اما آن شب فرق داشت! تا صبح با ذوق‌زدگی بیدار ماند و در نهایت، از شدت خستگی به خواب فرو رفت.

مادر بزرگش او را صبح زود با شادی بلند کرد. بعد هم یک صبحانه‌ی مفصل به خوردش داد، لباس‌هایش را عوض کرد و با هم از خانه خارج شدند.

جشن اصلی در یک میدان، نزدیک به بازار کوچکی که داشتند برگزار می‌شد. بازار هم نمی‌شد گفت؛ معمولاً دوره‌گردها در آن حوالی بساط پهن می‌کردند.

به آنجا که رسیدند، زوهار از مادر بزرگش جدا شد و با خوش‌حالی به بچه‌ها پیوست. لوکاس یک سنگ را شوت کرد و با نیشخند به زوهار گفت:

—هی کوچولو، ما می‌خوایم یکم از این جو مسخره دور شیم.
باهامون می‌آی؟

زوهار انتظار این را نداشت. به مادر بزرگش گفته بود که از محوطه‌ی جشن دور نمی‌شود. خواست چیزی بگوید که پسر دیگری وسط حرفش پرید و گفت:

— معلومه که می‌آد! اون ما رو ناامید نمی‌کنه. مگه نه زوهار؟ صدایش بر خلاف سنش کمی زمخت بود و زوهار را می‌ترساند، پس فقط سر تکان داد و با نگرانی دنبالشان راه افتاد. اگر مادر بزرگش می‌فهمید چه؟

در میانه‌ی راه، تردید را کنار گذاشت و پرسید:

— کجا می‌ریم؟

صدایی ظریف و دخترانه‌ای کنار گوشش گفت:

— به یه خونه‌ای که یه روح تسخیرش کرده.

انتظار نداشت کسی کنارش ایستاده باشد، پس از جا پرید و به دخترک کنارش که شانه به شانه‌ی او راه می‌آمد، خیره شد. خدا رحم کند! دو روز بیشتر نبود که به روستا آمده بود و آنقدر احساس راحتی می‌کرد. اصلاً اسمش چه بود؟

زوهار فقط سر تکان داد، اما چند دقیقه‌ی بعد دوباره پرسید:

— چرا می‌ریم اونجا؟

دخترک لبخندی زد. گونه‌هایش گل انداخته بودند. امروز هم موهایش را بافته و چشمان نافذ و عسلی رنگش را به زوهار دوخته بود. شانه‌هایش را با همان لبخندی که روی لب‌های نازک و سرخش داشت، بالا انداخت و گفت:

— برای این که یه سرکی بکشیم.

بدنش یخ کرد و نوک انگشتانش منجمد شد. احساس می‌کرد او به استقبال زمستان رفته تا زمستان به استقبال او!

سرکی بکشند؟ آن هم به خانه‌ای که در آن روح زندگی می‌کرد؟

از روح‌ها به طرز وحشتناکی می‌ترسید! مادر بزرگش به او گفته بود که روح‌های خوب پیش خدا رفته و روح‌هایی که عصبانی هستند، بر روی زمین ماندگار می‌شوند و این طرف و آن طرف می‌روند. یعنی کدام بی‌چاره‌ای آنقدر ناراحت، عصبی و مملو از

نامیدی بود که زمین را به رفتن به جاهای خوب خوب ترجیح می‌داد؟

_سرک... سرکی بکشیم؟

این را گفت و به خانه‌های کاهگلی اطراف نگاه کرد. این قسمت از روستا، جایی بود که مادر بزرگش به او گفته بود تا هنگامی که بزرگ شود، حق رفتن به آنجا را ندارد.

صدای دخترکِ لوس و نر، دوباره به گوشش رسید .

_برای سرگرمی.

دوست داشت دخترک را بزند و سرش فریاد بکشد که چرا اینقدر ترسناک و مبهم صحبت می‌کند، اما سکوت کرد و دخترک هم دیگر چیزی نگفت.

چندین کوچه‌ی تنگ که خانه‌هایش نزدیک بود بریزند را رد کردند و از کنار یک تخته‌سنگ گذشتند که رویش چیزی نوشته شده و به رنگ سیاه در آمده بود.

سواد خواندن نداشت. در واقع، هیچ کس در روستا به جز دکتری که هر از گاهی از شهر می آمد، سواد نداشت.

بچه ها دقایقی به نوشته ی سوخته ی روی سنگ خیره بودند. زوهار قبلاً فقط یک بار این سنگ را دیده بود و مردم به او گفته بودند که آن سنگ نفرین شده است، نزدیکش نشود!

در واقع، آن دفعه را با مادر بزرگش به اینجا آمده بود و وقتی به او گفت که مردم چه گفته اند، مادر بزرگ گفت که دیگر تا هنگام بزرگ شدن حق ندارد به آنجا برود و از رفتن به آنجا محروم است.

لوکاس نگاهی به بچه ها انداخت و موهای طلایی اش را که در آفتاب پاییزی می درخشیدند، تکان داد.

__بیاید بریم دیگه. به این تیکه سنگ مسخره زل زدید که چی بشه؟ همش یه خط خطی ساده ست!

یکی از پسرها نگاهش را از سنگ گرفت و با لحن لرزانی گفت:
__هی... هیچی. بریم بریم، لوکاس راست می گه.

زوهار نگاهش را از تخته‌سنگ گرفت و دنبال بچه‌ها راه افتاد. آن نگاه را روی خودش حس می‌کرد. بادهایی که از جنگل به این سمت می‌وزیدند را می‌توانست احساس کند. صدای نفس‌های آن فرد که با باد عجین شده بود و در کوچه‌ها زوزه‌ی ناامیدی سر می‌داد را، می‌شنید.

زودتر از آنچه که انتظار داشت رسیدند. یک خانه‌ی سوخته و نابود شده، با سقفی که به زور سرپا بود. دیوارهای سیاهش که به خاطر آتش‌سوزی به آن رنگ در آمده بودند، خانه را ترسناک جلوه می‌دادند. جایی که به خوبی می‌توانست یک مکان نفرین‌شده باشد!

زوهار آب دهانش را قورت داد. حضور آن موجود را بیش از پیش حس می‌کرد. خانه در نداشت و حتی در این روشنایی روز هم، درونش مملو از تاریکی بود.

لوکاس دست در جیب‌هایش کرد و رو به زوهار گفت:

—هی، زوهار؟ اینجا رو می‌بینی؟

زوهار سرش را بالا و پایین کرد. نمی‌توانست از آن سیاهی چشم بردارد.

لوکاس با آرامش ادامه داد و گفت:

—دوست داری هر روز با ما بازی کنی؟

زوهار باز هم سرش را تکان داد و چشمانش را روی تاریکی متمرکز کرد. این خانه عجیب بود!

—پس برو تو! اگه یکم اون جا بمونی قول می‌دیم که هر روز باهات بازی کنیم .

زوهار سرش را به سمت لوکاس برگرداند و با تعجب به او نگاه کرد. چشم‌های سیاهش را به چشمان آبی رنگِ پسر روبه‌رویش دوخت و سعی کرد که خودش را نترس نشان دهد.

—چرا باید برم این تو؟ این مسخره‌ست!

لوکاس پوزخند زد و انگشتش را با یاغی‌گری به سمت خانه گرفت.

—توپمون افتاده اون تو بچه پررو! اگه می‌خوای بازی کنیم برو بیارش.

یکی دیگر از بچه‌ها او را به سمت خانه هل داد.

—زوهار، ما می‌خوایم بازی کنیم! توپ رو برامون بیار.

زوهار بی‌حرف یک قدم دیگر جلو گذاشت. آن داخل چیزی نبود،

نه؟ او توپ را برمی‌داشت و برمی‌گشت و می‌توانست تا ابد با

بچه‌ها بازی کند. حتی وقتی یک آدم بزرگ هم می‌شد

می‌توانست بازی کند. آنقدر بازی کند تا خسته شود! هیچ روح

خبیثی آنجا وجود نداشت، نه؟

دستانش را مشت کرد و از حصار چوبی و خراب‌شده گذشت. چند

قدم دیگر برداشت و به خانه نزدیک شد.

حال، دقیقاً جایی بود که می‌ترسید! اگر یک قدم دیگر برمی‌داشت

به درون تاریکی فرو می‌رفت. عزمش را جزم کرد، چشمانش را تا

جایی که می‌توانست باز کرد و وارد شد.

همه چیز تاریک بود. شاید باید یک قدم دیگر برمی داشت تا بتواند وسایل یا حداقل دیوارها را ببیند. قدم بعدی اش، مصادف با بستن در چوبی ای شد که زوهار معتقد بود وجود ندارد!

صدای کوبیده شدن در، چیزی نبود که انتظارش را داشته باشد. با شتاب برگشت و به در بسته شده که از پایین و درزهایش نور به داخل راه پیدا می کرد، نگاه کرد.

با عجله خودش را به در کوبید و با بیشترین توانش، فریاد کشید:
_کمک! بچه ها، کمک! کمک کنید!

وحشت تمام وجودش را فرا گرفته بود. دلش می خواست از آنجا بیرون برود، اما تنها چیزی که نصیبش شد صدای خنده ی بچه ها بود.

_بچه ها؟ لطفاً!

گریه اش گرفته بود. آیا او می مرد؟ بچه ها اینجا رهایش می کردند؟ قطره ی اشکی از چشمش پایین چکید. صورتش را به در چسبانده. سرد بود؛ درست به سردیِ دستان او.

پشت سر هم پلک زد. اینجا فقط تاریک بود! تنها مشکلش همین بود، مگر نه؟ او می‌توانست اینجا طاقت بیاورد تا مادر بزرگش پیدایش کند.

تا این فکرها به ذهنش راه پیدا کردند، صدای افتادن چیزی از پشت سرش به گوش رسید. با فریاد خودش را به در کوبید و گفت:

__نه، من نمی‌تونم. نمی‌تونم! بچه‌ها منو از اینجا بیارید بیرون! التماس می‌کنم.

صدای غلتیدن و صدای نفس‌های شخصی را می‌شنید. انگار که کسی در پشت سرش خودش را روی زمین می‌کشید تا به او نزدیک شود. نگاه آن موجود را حس می‌کرد؛ او آمده بود تا زوهار را بکشد!

__بچه‌ها، یکی اینجا است. التماستون می‌کنم! نجاتم ب...

حرفش با احساس نفس‌هایی که به گردنش می‌خوردند، نیمه‌تمام ماند. حتی توان برگشتن نداشت. شک نداشت که این، همان موجود بود. یعنی اینجا خانه‌ی او بود؟

دست‌هایش را مشت کرد. چشمان گرد شده و صورت خیس از اشکش را دوست نداشت. تنها چیزی که می‌خواست، برگشتن به خانه بود!

صدای جیغِ آن دخترک پررو بلند شد:

— درو باز کنید بدجنسا، اون ترسیده! به من نگفتید که می‌خواید اذیتش کنید. ولم کن لوکاس!

چند لحظه‌ی بعد دخترک دستانش را از آن سمت، روی در کوبید و گفت:

— زوهار؟ زوهار، خوبی؟ الان درو باز می‌کنم... تو رو خدا یه چیزی بگو.

آب دهانش را قورت داد و چشمانش را بست. نفس‌های موجودی که پشت سرش بود به گردنش می‌خوردند! آیا کسی می‌توانست این اتفاق وحشتناک را درک کند؟

صداهایی از آن طرف در می‌آمد. پاهای زوهار می‌لرزیدند؛ داشت توانش را برای ایستادن از دست می‌داد. دلش می‌خواست فریاد بزند و تنها دلیلی که جیغ نمی‌کشید، این بود که می‌ترسید آن موجود را عصبانی کند. نفس‌های آن موجود، قلقلکش می‌دادند و ضعف را بیش از پیش، برایش رقم می‌زدند.

چیزی روی در کوبیده شد. صدای موجود پشتش، زمزمه‌وار به گوشش رسید. صدایش جوری بود که انگار کسی او را آرام، از درون یک چاه عمیق و تاریک صدا می‌زد.

—زوهار...

حالا تمام بدنش می‌لرزید! بی‌صدا اشک می‌ریخت و آرزو می‌کرد که هیچ‌گاه با بچه‌ها برای بازی نیامده بود. صدا، باز هم مانند یک نجوای گمشده در باد تکرار شد و نامش را صدا زد. آن موجود، یک زن بود!

—زوهار...—

شنیدن اسمش مصادف شد با باز شدن در. به خاطر این که به در تکیه داده بود، با کمر روی زمین افتاد. دخترک بازویش را چسبید، اما زوهار با عصبانیت او را هل داد و به سمت مخالف بچه‌ها دوید.

تمام توانش را به کار گرفت تا از آنجا دور شود. نگاه موجود را همچنان روی خودش حس می‌کرد. هنگام دویدن، با گریه فریاد کشید:

—از جون من چی می‌خوای؟—

جوابی نشنید. همچنان با سرعت می‌دوید و خیلی زود هم به محل جشن رسید. مردها لباس‌های خاصی با دامن‌های رنگی پوشیده بودند و دور یک مجسمه می‌چرخیدند.

زوهار نگاه کوتاهی گرداند و مادر بزرگش را کنار یک دختر جوان یافت. با شتاب به سمتش دوید و خود را به او رساند. پاهای او را محکم در آغوش کشید و با گریه داد زد:

—مادربزرگ!

زن بی چاره، با ترس خم شد و به او که گریه می کرد نگاه کرد. چشمان مهربان و زلالش را به پسرک دوخت و او را در آغوش کشید.

—چی شده پسرم؟

زوهار نالید. داشت با صدای بلند زار می زد. آیا دیگران می گفتند او قوی نیست؟ اهمیتی نداشت! با دستان کوچکش شانه های مادربزرگش را چنگ زد و با گریه نالید:

—من می ترسم.

چشمانش را بسته بود و از اعماق دل اشک می ریخت. اگر آن هیولا او را خورده بود چه؟ دیگر نمی توانست دنیا را ببیند؟ او خورده می شد و بعد، به طرز وحشتناکی از دنیا می رفت!

این چیزی نبود که او می خواست. او فقط دلش می خواست با بچه ها بازی کند. حتی دیگر این کار را هم نمی کرد؛ از آنها متنفر بود!

صدای دویدن بچه‌ها به گوشش رسید. با گریه خودش را در آغوش مادر بزرگش مچاله کرد. دوست نداشت آن‌ها را ببیند. لوکاس داد زد و مانند همیشه، قلدری‌اش را به رخ کشید. _اون توپ ما رو انداخت تو خونه‌ی تسخیر شده.

چشمان زوهار در جا گرد شدند. با چشمانی اشکی، از مادر بزرگش جدا شد. مردم با شنیدن «خانه‌ی تسخیر شده» دست از جشن کشیدند و با چشمانی پر از سوال، به لوکاس خیره شدند. لوکاس اخم‌هایش را در هم کشید. انتظار نداشت مردم چیزی ندانند. او فکر می‌کرد زوهار به آنجا رفته تا چغلی آن‌ها را بکند. زوهار اخم‌هایش را در هم کشید و متقابلاً داد زد:

_تو منو بردی اونجا و گفتی توپت افتاده!

دیگر بچه‌ها با شنیدن این حرف، دست‌هایشان را محکم بر پیشانی کوبیدند. پچ‌پچ بین مردم شروع شد. لوکاس با دیدن پدرش که داشت سمتش می‌آمد، به زوهار حمله کرد و جنگ بین بچه‌ها شروع شد!

موهای همدیگر را می کشیدند و به هم لگد می زدند. زوهار با تمام وجود بازوی لوکاس را گاز گرفت. داد و فریادهای لوکاس هنگامی که دستش را روی جای گاز فشار می داد، ستودنی بود.

تقصیرها را گردن هم می انداختند و مشت و لگد پرت می کردند. هنگامی که بزرگ ترها آنها را از هم جدا کردند، سر زوهار خون می آمد و تمام لباس های لوکاس خاکی شده بودند.

زوهار از شدت ناراحتی و عصبانیت نفس نفس می زد و به لوکاس نگاه می کرد. نمی توانست بگذارد همه ی تقصیرها گردنش بیفتند، پس با بلندترین صدایی که در توانش بود، فریاد زد:

— تو منو بردی به اون خونه! تو! من چرا باید تو رو ببرم یه خونه ی تسخیر شده؟ دروغگوی بزدل!

لوکاس در حالی که پدرش داشت او را به سمت خود می کشید تا از آنجا دورش کند، فریاد کشید:

— ابله، اون خونه، خونه ی مامانته. مامان بزرگ جونت اینو بهت نگفته، نه؟ بدبخت بی چاره!

زوهار در شوک فرو رفت. مادر؟ نگاهش را روی جمعیت چرخاند. همه‌ی آن‌ها او را با ترحم نگاه می‌کردند و در گوش هم پیچ می‌کردند. این را دوست نداشت! نگاه‌هایشان را دوست نداشت! بغض به گلویش چنگ زد و چشمانش پر از اشک شدند. با گریه سر لوکاس فریاد زد، شاید هم می‌خواست به خودش ثابت کند که مادر ندارد!

—من مادر ندارم. فرشته‌ها منو به زمین آوردن.

پوزخند لوکاس بد بود و خنده‌ی بقیه‌ی بچه‌ها بدتر! از همه بدتر وقتی بود که مادر بزرگش دست او را گرفت و کشان‌کشان از آنجا دورش کرد. با عصبانیت او را دنبال خود می‌کشید و غر می‌زد.

—من تو رو بزرگ نکردم که وسط میدون شهر بیفتی به جون پسر مردم!

دست زوهار را محکم‌تر فشار داد. صدایش این بار، آمیخته با بغض بود:

—من تو رو بزرگ نکردم که همش با حسرت به مادرت فکر کنی
پسر جون.

زوهار گیج شده بود. مادر بزرگش تمام مدت سکوت کرده بود و یک دفعه دست او را می کشید و کجا می برد؟ نمی خواست برود؛ می خواست بزند سر لوکاس را بشکند و کارِ زشتش را تلافی کند! مادر بزرگش، آشکارا داشت گریه می کرد. قلب زوهار فشرده شد و فکر کردن به این که چگونه باید لوکاس را ادب کند را، به زمان دیگری موکول کرد.

—مادر بزرگ؟ می ریم خونه؟

دست های پیرش، به زور دست های او را تحمل می کردند. نکند مادر بزرگش داشت می مرد؟

—می ریم پسر. می ریم، اما نه مثل همیشه!

منظور مادر بزرگش را از «نه مثل همیشه» نمی فهمید. مگر رفتن به خانه چند شکل بود؟

شاید مادر بزرگش می‌خواست او را بزند، اما نه. مگر قلب مهربانش تاب گریه‌های او را می‌آورد؟ البته که نه! نمی‌توانست زوهار را بزند.

فکرش تا رسیدن به خانه به جاهای مختلفی کشیده شد. پر کشید و از خطرناک‌ترین چیزها گذشت. مسیر برخلاف خواسته‌اش کوتاه بود و آن‌ها خیلی زود به خانه رسیدند.

مادر بزرگ در چوبی و کوچک را باز کرد و داخل شد. زوهار را پشت سر خود می‌کشید و هر از گاهی، اشک‌هایش را از روی گونه‌هایش پاک می‌کرد.

به وسط حیاط که رسیدند، دست زوهار را رها کرد. به سمت تشت آب رفت تا صورتش را بشوید و در همان حین به زوهار گفت:

«برو بالا پسر، منم می‌آم. جایی نرو چون کارت دارم.»

این حرفش ترسناک‌تر از یک تهدید بود. خواست به سمت پله‌ها قدم بردارد که صدای بغض‌آلودِ مادر بزرگش، متوقفش کرد.

_وایسا، سرت داره خون می‌آد. بیا اینجا.

راهش را کج کرد و پیش مادر بزرگش خم شد. پیرزن با دست‌هایی لرزان، چند مشت آب به صورت زوهار زد و دست‌هایش را هم شست. سرش را با یک دستمال، محکم بست و بعد به او گفت که می‌تواند برود.

زوهار دستانش را در هم گره زد و از پله‌های سیمانی بالا رفت، بر روی ایوان نشست و به مادر بزرگش چشم دوخت.

مادر بزرگ بعد از شستن دست و صورتش، دامنش را در دستانش مشت کرد و به سمت پله‌ها قدم برداشت. از پله‌ها بالا آمد، پیش زوهار نشست و دستش را نوازش‌وار روی سرش کشید. آن روز، مادر بزرگش حرف‌هایی را بر زبان آورد که هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد آنها را از زبان او بشنود.

_تو یه مادر داری!

زوهار انتظار این را نداشت. با چشمانی گرد شده سرش را به سمت او برگرداند و منتظر ماند تا از آن خنده‌های معروفش سر دهد و بگوید همه چیز یک شوخی است، اما این طور نشد. آب دهانش را قورت داد و سوالی را که جوابش خیلی برایش مهم بود، پرسید.

—اون کیه؟ چرا بهم نگفته بودی؟

چشمان اشکی مادر بزرگش و لرزش دستانش وقتی می خواست موهایش را نوازش کند، او را ناراحت می کردند.

—دوست داری قبلش یه داستان بشنوی؟

—چه داستانی مادر بزرگ؟

—داستان یه دختر... از همین روستا. دختری که ده سال پیش، توی جنگل، عاشق یه شیطان شد.

زوهار خجالت زده بود. عشق؟ مادر بزرگش می خواست همچین داستانی برای او تعریف کند؟

—اون دختر کی بود مادر بزرگ؟

مادربزرگش اهمیت نداد. در تار و پود زمان گم شد و به گذشته سفر کرد تا به یاد بیاورد چیزی را که در اعماق قلبش دفن کرده بود.

—یکی بود؛ یکی نبود. غیر از خدای مهربون، هیچ کس نبود. ده سال پیش؛ زمانی که مردم در رحمت و مهربانی خداوندشون زندگی می‌کردن. دختری بود به اسم... آنا!

"ده سال پیش_ آنا"

از جا بلند شد و دامن بلندش را تکاند. دست‌های خیسش را با لبه‌ی دامنش خشک کرد. سبد لباس‌ها را در دست گرفت و به سمت خانه راه افتاد. از مسیر چشمه تا خانه بدش می‌آمد؛ اما چاره‌ای نداشت. مادرش شستن لباس‌ها را به او سپرده بود. آرزو می‌کرد ای کاش خواهر کوچک‌ترش ازدواج نمی‌کرد تا حداقل کارهایش کمتر شود؛ اما آرزوی باطلی بیش نبود.

مسیر سنگی را طی کرد و به جاده‌ی خاکی رسید. قدم‌هایش را تند تند برمی‌داشت تا مبادا پسرهای روستا را در راه ببیند. از ازدواج فراری بود. همین که تا هفده‌سالگی‌اش، مجرد مانده بود یک معجزه به حساب می‌آمد و مادر پیرش هم در پی این بود که زودتر او را شوهر دهد و به قول خودش نوه‌هایش را ببیند. سرش را تکان داد تا از این افکار رها شود. به خانه که رسید؛ لباس‌ها را روی سکو گذاشت و از راهروی باریک گذشت تا به حیاط خانه رسید.

صدایش را بر سرش انداخت و داد کشید.

_مامان؟ کجایی؟ لباسارو شستم.

مادرش از زیرزمین خانه با لباس‌هایی خاکی بیرون آمد و روی گونه‌اش کوبید.

_دختر جون قصد کردی آبرومون رو ببری؟ خب آرومم بگی می‌شنوم! انگار چی کار کرده.

آنا با بیخیالی چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و لبه‌ی حوض نشست.

_خب حالا که لباسارو شستم؛ میشه برم جنگل؟

مادرش اخم‌هایش را در هم کرد. از راهرو گذشت تا بتواند لباس‌ها را بردارد و در همان حین با اوقات تلخی پاسخ داد.

_نخیرم! شما می‌مونی خونه. تو جنگل پر از اراذل و مرد مسته. اگه بلایی سرت بیارن من بدبخت می‌شم.

آنا اخم‌هایش را در هم کرد و بدون حرفی به اتاق رفت. خودش را به بیخیالی زده بود؛ اما در واقع گوش‌هایش را تیز کرده بود تا ببیند مادرش کی از خانه می‌رود. صدای ضربه‌های محکمی روی در خانه زده شد که باعث شد لب‌های آنا به لبخند باز شود. از حواس پرتی مادرش استفاده کرد و با عجله از در حیاط پشتی گریخت.

با تمام وجود می‌دوید تا زودتر به جنگل برسد؛ دامنش را جمع کرده بود تا مبادا زمین بخورد و هر از گاهی از احساس خوبی که

زیر پوستش دویده بود می‌خندید. کاری بدی کرده بود؛ اما به طرز عجیبی حس خوبی داشت.

وارد محوطه‌ی جنگل که شد؛ آرامش وجودش را فرا گرفت. صدای پرندگان در میان درختان می‌پیچید. باد، درختان را تکان می‌داد و هر از گاهی برگ‌ی از شاخه‌ای می‌افتاد. دوست نداشت این صحنه را از دست دهد؛ پس قدم‌زنان از منظره لذت برد و آن عطر و بوی خوب را با تمام وجود استشمام کرد.

دقایقی طولانی در جنگل پرسه زد. آواز خواند و برای خودش گل جمع کرد. جنگل، یکی از دوست داشتنی‌ترین مکان‌های این اطراف بود که مادرش اجازه نمی‌داد تنها به آن جا برود؛ اما حالا او آن جا بود! تنها و بدون هیچ مزاحمی.

خم شد و گل زرد رنگی را چید که صدای بمی باعث شد جیغ بکشد و گل را زمین بیندازد.

_فکر می‌کنم نباید اون گل رو می‌چیدید.

سرش را بالا آورد و با دیدن فرد رو به رویش خون در رگ‌هایش منجمد شد.

یک مرد بود. شل سیاه رنگی به تن داشت که با وزش‌های باد تکان می‌خورد. چکمه‌های بلند و سیاهی پوشیده بود با نقش‌هایی نقره‌ای رنگ که در کناره‌هایشان حک شده بود. شلوار و کت چرمی‌اش، به خوبی عضله‌هایش را نشان می‌دادند. لب‌های سرخ رنگش به لبخندی باز شده بودند و چشمان نافذ و سیاه رنگش، به او دوخته شده بودند.

بینی‌ای عقابی و ابروهایی پرپشت و در هم رفته داشت. پوست دور یکی از چشم‌هایش جمع شده بود و قرمز و کدرتر از نواحی دیگر دیده می‌شد.

آنا با دیدن زخم مرد، یک قدم به عقب برداشت و با دست‌پاچگی گفت:

_معذرت... می‌خوام.

نگاهش را به گل دوخت. چیز خاصی در آن گل نمی‌دید. از طرفی، چرا یک مرد باید نگران چیده شدن یک گل ساده از جنگل می‌بود؟ می‌خواست به این بهانه او را اذیت کند؟

قدم دیگری به عقب برداشت و به این فکر کرد که چگونه فرار کند. مرد که اضطراب او را دید، قدمی به عقب برداشت و دست‌هایش را بالا گرفت.

— کاری تون ندارم، نترسید!

ابروهایش را بالا انداخته بود و با لبخند، به وضعیت مضحک آن نگاه می‌کرد. آن دستانش را روی سینه‌اش گذاشته بود و با ترس، به او نگاه می‌کرد.

مرد، لبخندش را کش داد و رو به آن، با لحنی آرام‌تر گفت:

— بهتون اطمینان می‌دم که خطری از جانب من، شما رو تهدید نمی‌کنه.

آنا پلک زد و به او چشم دوخت. چطور می‌توانست با آن رفتارش چنین چیزی را بر زبان بیاورد؟

— چرا باید بهتون اعتماد کنم؟

مرد خندید. صدای خنده‌اش با وقار و به دور از تمسخر بود.
جوری با صمیمیت می‌خندید، که انگار سال‌ها بود آن‌را
می‌شناخت.

— چون من همین الان کمک بزرگی به شما کردم.

آنا آب دهانش را قورت داد و زیرچشمی، به ران‌های مرد چشم
دوخت. چرا چنین شلوار تنگی پوشیده بود؟ کمی خجالت هم
خوب بود!

— چه کمکی؟ شما فقط بی‌دلیل گفتید که نباید اون گل رو
می‌چیدم.

سعی کرد نگاهش را از شلوار او بگیرد و به نقطه‌ی دیگری چشم
بدوزد. احساس گرما می‌کرد؛ این اولین بار بود که بدون هیچ
مانعی، با یک مرد تنها بود.

— اون گل‌ها رو پری‌های جنگل رشد می‌دن. چیدن سه تا از اونا،
باعث می‌شه عصبانی بشن.

آنا اخم کرد. پری‌ها موجودات بامزه‌ای به نظر می‌رسیدند، از طرفی امکان نداشت وجود داشته باشند، چه برسد که عصبانی هم بشوند! با این حال نمی‌خواست به مرد توهین کند و بگوید پری‌ها وجود ندارند، پس فقط گفت:

—و اگه عصبانی شن چه اتفاقی می‌افته؟ از یه پری کار خطرناکی انتظار نمی‌ره!

مرد همانطور که دست‌هایش را بالا گرفته بود، با ابروهایی بالا رفته پاسخ داد:

—بدون شک در یه شب مهتابی و زمانی که ماه کامله، می‌کشت!

آنا ناخودآگاه لب پایینی‌اش را گاز گرفت. نگاه مرد به لب‌های آنا کشیده شد.

—بهتره جلوی مردهای دیگه این کار ازتون سر نزنه. انسان‌ها به اندازه‌ی من خوددار نیستن!

موهای بدنش با شنیدن لفظ «انسان‌ها» سیخ شدند. دست‌هایش را پایین آورد و دامنش را چنگ زد.

— گفتید انسان‌ها؟ شما انسان... نیستید؟

لبخند روی لب‌های مرد، مانند یک بت شکست. باد با شدت وزید و موهای بلند و شب‌رنگ آنا را در جریان زندگی رها کرد. مرد دستش را در موهای کوتاهش فرو برد و با کلافگی گفت: — متأسفم، من باید برم.

آنا بدون آن که متوجه باشد، خیز برداشت و گفت:

— نه! معذرت می‌خواهم! سوال بدی پرسیدم؟

مرد، از حرکت ایستاد. حتی از پشت سر هم برازنده به نظر می‌رسید! شنش، باعث می‌شد فکر کنی که فرماندهی یک لشکر جلویت ایستاده و خودنمایی می‌کند.

— نه! طبیعتاً کسی دوست نداره...

به سمت آنا برگشت و با چشمانش او را شکار کرد.

با یه شیطان هم کلام بشه!

یک ثانیه‌ی بعد، او آنجا نبود! آنا را ترک کرده و در میان درختان ناپدید شده بود. آنا شوکه از حرف او، به سمت خانه دوید. تمام توانش را در پاهایش ریخت و از جنگل گریخت. به خانه که رسید، نایی برایش باقی نمانده بود. تنها دلخوشی‌اش این بود که مادرش خانه نبود و احتمالاً به خانه‌ی همسایه رفته بود.

خودش را به اتاقش رساند و کنار رخت‌خوابش، بر روی زمین افتاد. تند تند و پشت سر هم نفس می‌کشید. نمی‌توانست چیزی را که شنیده بود، باور کند.

اون... اون... شیطان!

گلایش را گرفته بود و سعی می‌کرد درست نفس بکشد. آن مرد با آن زخم وحشتناکی که دور چشمش بود، شیطان بود؟ پناه بر خدا! آن لحن مؤدب و نجیب و تا حدودی گستاخ، متعلق به یک شیطان بود؟

سرش را درون بالشش فرو کرد. نمی‌توانست درست فکر کرده و همه چیز را حلاجی کند. پتویی را که خودش با هزاران دوخته بود، از میان رخت‌خواب‌ها بیرون کشید و زیرش فرو رفت.

تمام شب را نتوانست بخوابد. به چشم‌های آن مرد فکر می‌کرد؛ به لباس‌های زیبا و سیاهش که به موهای کوتاهش می‌آمدند. چطور می‌توانست آن گونه زیبا و باوقار باشد؟

چرا اسمش را نپرسیده بود؟ اگر اسمش را می‌دانست شاید می‌توانست او را پیدا کند و باز هم ببیند. اما نه، چرا باید او را می‌دید؟ او یک شیطان بود!

آنقدر با خودش کلنجار رفت تا سیاهی چشم‌هایش را ربوده و او را به خواب فرو برد.

صبح، با موهایی آشفته و گلویی که درد می‌کرد، از خواب پرید. احتمالاً سرما خورده بود و قرار بود حسابی توسط مادرش توبیخ شود. آهی کشید و از جا بلند شد. لباسش را مرتب کرد و موهایش را بست.

به حیاط رفت و به مادرش که با اخم نگاهش می کرد، چشم دوخت. یعنی فهمیده بود که او از خانه فرار کرده و به جنگل رفته؟ نکند آن مرد آمده و این را به مادرش گفته بود؟

آب دهانش را قورت داد و به مادرش خیره شد که مانند همیشه به سفره‌ی روی ایوان اشاره زد و گفت:

__صبحونه نخورده اومدی چی کار؟ کلی کار داریم، بدو! بدو برو صبحونه بخور، بیا حیاطو جمع و جور کن.

نفسش را بیرون داد و به سمت سفره رفت. غسل را از همه چیز بیشتر دوست داشت. در بین خانواده‌های روستایی، خانواده‌ی او از همه پولدارتر بود و داشتن این چیزها در خانه، برایشان عادی.

با این حال پدرش خیلی کم پیش آن‌ها می آمد. خواهرش را هم که چند وقتی ندیده بود و فقط او و مادرش مانده بودند.

صبحانه‌اش را که تمام کرد، حیاط را جارو زد و با آب شست. از نانوائی نان گرفت و برای کمک به خواهرش به سمت زمین‌های

کشاورزی رفت. در میانه‌ی راه بود و از روستا کمی دور شده بود،
که دستی دور شانه‌اش حلقه شد.

—سلام بر بانوی زیبارو.

خودش بود. شیطان بود! آنا با اضطراب خودش را کنار کشید و با
چشمانی پر از نگرانی، به او نگاه کرد.

—اینجا چی کار می‌کنید؟

مرد لبخند زد. با این کار گوشه‌ی چشم‌هایش جمع شد. دستش
را درون موهایش فرو برد و گفت:

—بابت جسارتم من رو ببخشید! اومدم اینجا چون در مورد شما
در سرزمین شیاطین چیزهایی شنیدم.

در مورد او، آن هم در سرزمین شیاطین؟ مگر شیاطین سرزمین
هم داشتند؟ اصلاً چند نفر بودند که توانسته بودند سرزمین هم
تشکیل دهند؟

سینه‌اش سرد بود، انگار که او را هنگام شستن لباس‌ها در
رودخانه پرت کرده و بالای سرش، قاه‌قاه خندیده باشند.

باد شدیدی شروع به وزیدن کرد. شنل سیاه مرد و دامن آنا، در جریان باد می‌رقصیدند. آنا شانه‌هایش را جمع کرد و خودش را عقب کشید.

—چه چیزایی؟

سرش را تکان داد تا افکارش از ذهنش خارج شوند. او حتی هنوز اسم این مرد را نمی‌دانست و با او حرف می‌زد. اگر کسی از او می‌پرسید این مرد کیست، چه داشت تا بگوید؟ یک مرد با یک سوختگی اطراف چشمش که او را وحشتناک کرده؟ به جای سوختگی مرد نگاه کرد. او را خشن نشان می‌داد و با آن لباس‌های سیاه و تنگش، خشونت بیشتری را به رخ می‌کشید. لب‌های سرخ رنگ مرد به حرکت در آمدند:

—چیزای بدی نمی‌گن. ناراحتون کردم؟

آنا، خجالت‌زده به سمتی که باید می‌رفت نگاه کرد. اگر دیر می‌رسید خواهرش سرش غر می‌زد و او را سرزنش می‌کرد. به

هیچ وجه دوست نداشت بهانه‌ای به کسی بدهد تا سرزنش شود.
با صدای مرد، به سمتش برگشت.

—اگه مایل باشید می‌تونم تا وقتی به مقصد برسید باهاتون
همراهی کنم. مطمئناً خواهرتون منتظر هستن.

اخم‌هایش را در هم برد. به لباسش چنگ زد و گفت:

—من رو تعقیب می‌کنید؟ از کجا می‌دونید کجا می‌رم؟

مرد لبخند کمرنگی زد. چین و چروک گوشه‌ی چشمش، باز هم
توجه‌اش را جلب کرد. این مرد چند سال سن داشت؟

—این کارو کردم. متأسفم که به صحبت‌های شما و مادرتون
گوش دادم.

آنا مطمئن بود که این مرد در خانه حضور داشته. هیچ‌کس
نمی‌توانست از بیرون حیات صدایشان را بشنود. می‌توانست غیب
شود و جوری تردد کند که مردم دیگر او را نبینند؟ از طرف
دیگر، چطور می‌توانست آنقدر راحت به کرده‌اش اعتراف کند؟ آنا

هرگز شهامت به زبان آوردن کارهایی که کرده بود را نداشت، زیرا می‌ترسید سرزنش شود یا مادرش او را یک فرزند اضافی بخواند.
_آ...

نمی‌دانست چه بگوید تا این بحث را خاتمه و به سمت خود سوق دهد. شیاطین راجع به او چه چیزهایی می‌گفتند؟ در کشمکش با خود بود که مرد گفت:

_خوش‌حالم که حرف تلخی به زبان نیاوردید. می‌تونیم در مسیر به صحبت‌مون ادامه بدیم، بفرمایید...

با دستش به ادامه‌ی راه اشاره کرد. آنا چند سرفه کرد تا صدایش را صاف کند که با دیدن دست مرد که به سویش دراز شده بود، واقعاً به سرفه افتاد.

مرد با خنده دستش را عقب کشید و گفت:

_اوه، فکر می‌کنم باز هم اشتباه کردم. متأسفم بانوی جوان.

آنا کمر صاف کرد و با خجالت، قدم برداشت.

_اوه، نه! مشکلی نیست. احتمالاً به قوانین انسان‌ها آشنا نیستید.
من می‌تونم درکتون کنم .

با یکدیگر قدم برمی‌داشتند، نزدیک و صمیمی. اگر کسی آن‌ها را می‌دید بی‌شک در دسر می‌شد، اما آنا حواسش به این چیزها نبود و به چیزهای دیگری فکر می‌کرد. واقعاً اسم این مرد چه بود؟
_یه شیطان باید بیشتر از خودِ انسان به کارهای آگاهی داشته باشه، اما من تازه به زمین اومدم و تا الان در حضور پدرم بودم.
باز هم صدای خنده‌اش گوش‌های آنا را نوازش داد. پناه بر خدا!
این مرد چرا آنقدر خوش‌خنده بود؟

_بابت اومدن به زمین بسیار خوش‌حال بودم، اما انسان‌ها نداشتن این خوش‌حالی خیلی دوام داشته باشه .

_چطور اینقدر سریع با انسان‌ها ارتباط برقرار کردید؟ گفتید که تازه اومدید و از طرفی، مگه انسان‌ها چی کار کردن؟

_بله، تازه اومدم. حدود دویست سال از زمانی که به زمین اومدم می‌گذره، اما تو این مدت تونستم باهاشون وقت بگذرونم.

انگار که یک سطل آب یخ بر روی آنا خالی کرده باشند! شوکه بود، انگار تازه داشت معنی انسان نبودن را در اعماق ذهنش کشف می کرد. وحشت کرده بود، اما از طرفی دوست داشت بیشتر این مرد و اطرافیانش را بشناسد.

تمام ترسش را در دستانش ریخت و دامن لباسش را چنگ زد. نباید خود را لو می داد! ممکن بود او را ناراحت کند.

_متوجهم. دویست سال برای انسان ها بلند به نظر می آید.

مکت کرد و ادامه داد:

_شما به من گفتید که شیاطین راجع به من صحبت می کنند.

می تونم بپرسم در چه مورد؟

مرد نفس عمیقی کشید.

_البته، اما قبلش می تونم اسمتون رو بدونم؟

_برای چی؟ از طرفی شما مطمئناً با فالگوش ایستادنتون اسم

من رو متوجه شدید.

به او نگاه نمی‌کرد؛ تمام تمرکزش روی سبزه‌های کوتاهی بود که کنار جاده رشد کرده بودند. چقدر به پاییز مانده بود؟ او می‌توانست با خیال راحت در جشن بدود و شاید تا آن موقع، این مرد هم می‌رفت.

_درسته، اما معرفی کردن خودمون باعث می‌شه بتونم با شما صمیمانه‌تر صحبت کنم. از این جهت خوش حال می‌شم خودتون اسمتون رو به من بگید.

احساسی دخترانه در وجودش خروشید. کنجکاوی در دلش ریشه دواند و باعث شد آن روی خبیشش را به کار گیرد. بوی زندگی را به ریه‌هایش کشید، از لذت چشم‌هایش را بست و گفت:

_فکر نمی‌کنید که اول شما باید خودتون رو معرفی کنید؟ شما اسم من رو می‌دونید و برای این به حریم من تجاوز کردید.

از آن لحظاتی بود که هیچ‌کس حریفش نمی‌شد. ساکت بود، به مادرش شکایتی نمی‌کرد، بازیگوشی نمی‌کرد، کار می‌کرد و ظرف می‌شست، اما خودش هم می‌دانست که تمام این‌ها یک نمایش بود! او در اعماق وجودش، دختری بازیگوش بود که با بی‌پروایی،

رویاهایش را به واقعیت بدل می‌کرد. گستاخ و سرکش، درست همانطور که همیشه دوست داشت باشد. اما حیف که تمام این‌ها یک خیال باطل بود؛ حیف!

_ شما درست می‌گید بانو. من آسمودئوس (Asmodeus) هستم، شیطانِ خشم و غضب و شاهزاده‌ی اولِ جهنم. آنا نفس‌های عمیقش را در سینه‌ی خود حبس کرد و با لبخند، به سمت او برگشت. نگاه‌گذاری به زخمِ مرد کرد و لبخندش را بیشتر کش داد. این نام برانده‌اش بود. دستش را به سمت او دراز کرد و با خنده گفت:

_ از دیدار شما خوشبختم. منم آنا هستم، یه انسان! مرد لبخند زد و دست آنا را در دستان تنومند و خشنش فشرد.

_ خوشبختم... آنا.

آنا با لبخند مسیر را در پیش گرفت. آنقدرها هم نمی‌ترسید، نه؟ آسمودئوس با او کاری نداشت. مردی موجه به نظر می‌آمد، حالا هر چقدر هم که می‌خواست جذاب و با لباس‌های عجیبش در

چشم باشد. حتی نامش هم عجیب و طولانی بود و او را با زخمِ کنار چشمش، خاص جلوه می داد.

در حالی که به زمین های سرسبز اطراف نگاه می کرد، گفت:
_ شما اسم طولانی و عجیبی دارید.

آسمودئوس لبخندِ زیرکی زد. به نظر می رسید از توجه آنا نسبت به خودش لذت می برد.

_ حالا که اسم هم رو می دونیم می تونیم با هم صمیمانه تر صحبت کنیم. می تونی من رو دئوس (Deus) صدا کنی، دوستانم من رو اینطوری صدا می زنن.

_ دئوس؟ یعنی چی؟

_ قسمت آخر اسم من. به معنای دیو در سرزمینی به اسم ایران، توسط انسان ها به کار برده می شه.

آنا آهانی گفت و سکوت کرد. در واقع، نمی دانست ایران کجاست. او از این دنیا تصور کوچکی داشت. یک روستا با خانه های سنگی و گاهی کاهگلی، جنگلی با وسعتی بسیار زیاد و پر از اسراری که

هیچ کس آن‌ها را کشف نکرده بود، یک چشمه‌ی زیبا و رودی که باید هر از گاهی لباس‌ها و ظرف‌ها را آنجا می‌شست و کمی دورتر، یک شهر وجود داشت که ثروتمندان آنجا اقامت داشتند. احتمالاً ایران، جایی دورتر از آنجا بود. آنقدر دور که آن‌ا نتواند تصورش کند و آن را در ذهن کوچک و به قفس کشیده‌شده‌اش، بگنجاند. دنیای او کوچک و ساده بود، به سادگی زیبایی ماهی که هر شب آن را از ایوان خانه تماشا می‌کرد.

داشتند به زمینی که خواهر آن‌ا در آن حضور داشت نزدیک می‌شدند و هنوز هم دئوس به او چیزی راجع به سخنان شیاطین دیگر نگفته بود. آن‌ا از این موضوع ناراحت بود. یعنی دئوس به او اهمیت نمی‌داد؟

با گذاشته شدن دست دئوس روی شانه‌اش، متوقف شد و آرام به سمت او بازگشت.

__بله؟

__به چشم‌ام نگاه کن.

نگاهش را بالا کشید و به چشمانش نگاه کرد. سیاهی چشمانش، انکار نکردنی بود. حتی جمع شدن پوست اطراف چشم چپش باعث نمی‌شد این سیاهی در اعماق قلبت نفوذ نکند و تو را به تسخیر خود در نیاورد. آنا می‌توانست با یک نوشیدنی دلچسب، به چشم‌های دئوس نگاه کند و ساعت‌ها در آن‌ها غرق شود.

_نگاه... می‌کنم.

باز هم کنار چشمانش چین افتاد. حتماً لبخند زده بود؛ از آن لبخندهای زیبایش.

_ازم پرسیدی چه چیزی در سرزمین شیاطین در موردت گفته شده...

مکت کرد. آنا نمی‌توانست نگاهش را از چشم‌های سیاه او بگیرد. دوست داشت خودش را جلو بکشد و در آغوش او فرو رود!

دئوس دوباره ادامه داد:

_نگفتم، چون می‌ترسیدم عصبانی بشی، اما حالا که به مقصد نزدیک شدیم بهت می‌گم.

آنا نمی‌توانست چشمان منتظرش را پنهان کند.

_شیاطین معتقدن که تو... همسر خوبی برای من می‌شی!

صدای فریاد بلند خواهرش از دوردست شنیده شد.

_آنا؟

آنا با ترس پلک زد و چشم‌هایش را باز کرد. دئوس نبود! محو

شده بود، انگار که یک توهم باشد.

با حیرت به سمتی که صدای خواهرش از آنجا آمده بود، بازگشت.

داشت برایش دست تکان می‌داد.

_آنا؟ بدو دختر! دارم برمی‌گردم سمت زمین.

با دو خودش را به خواهرش رساند و روی زانوهایش خم شد.

خواهرش، دست به کمر زد و گفت:

_اون کی بود کنارت آخه؟ نمی‌گی مامان می‌کشتت؟

نفسی تازه کرد و سرش را بالا آورد. کمی عرق کرده بود. هوا

امروز گرم‌تر از روزهای دیگر بود. خواهرش با لباس کار جلوی او

ایستاده بود؛ لباس کرمی رنگ و کهنه‌ای که در تنش زار می‌زد.

پانزده سال سن داشت. فقط دو سال از آنا کوچک‌تر بود! آنا نمی‌توانست به روزی که مانند خواهرش شود، فکر کند.

موهای قهوه‌ای روشنش را بسته بود. موهای نرم و زیبایی داشت که با یک روبان قرمز آن‌ها را می‌بست. در واقع، خواهرش از او زیباتر به نظر می‌رسید. چشم‌های عسلی خواهرش کجا و چشمان سیاه آنا کجا؟ آن هم با آن گونه‌های کک و مکی که هر از گاهی از شدت خجالت سرخ می‌شدند، زیرا مادرشان می‌گفت که او باید زودتر فرزندی به دنیا بیاورد.

آنا آه کشید و به چهره‌ی مهربانِ خواهرش چشم دوخت.

— کسی پیشم نبود که.

خواهرش ابروهای کم‌پشتش را بالا انداخت. دست به کمر زد و گفت:

— منم باور کردم! خر خودتی، خودم دیدمش. یه لحظه سرمو انداختم پایین فقط، وقتی سرمو آوردم بالا نبود.

آنا با بی چارگی خندید. حالا چگونه باید این را توضیح می داد؟
آهان!

_خب... اون مطمئناً اونقدر سریع نبوده که یه دفعه محو شه،
توهم زدی.

رانیا (Rania) لپ هایش را باد کرد و سر تکان داد. باد، موهای
کوتاهی که روی پیشانی اش ریخته شده بودند را تکان می داد.
_راست می گی، هیچ کس اینقدر سریع نیست.

آنا هم خندید. دستش را دور شانه های خواهر کوچکش حلقه کرد
و او را به سمت مزرعه هل داد.

_بیا بریم ببینم چی کارا داریم.

در واقع این برایش مهم نبود. تنها یک جمله در ذهنش تکرار
می شد که حسی شیرین و از طرفی ترسی لذت بخش را در تنش
می پروراند و به باورهایش آتشی سوزاننده هدیه می کرد.

_شیاطین معتقدن تو... همسر خوبی برای من می شی!

همین جمله، با صدایی آرام‌تر و عاشقانه‌تر در گوشش طنین انداخت:

«شیاطین معتقدن تو... همسر خوبی برای من می‌شی!»

آه خداوندا! چه می‌شد این را آرام‌تر و عاشقانه‌تر به زبان می‌آورد؟ آن موقع آنا می‌توانست با خیال راحت خودش را رها کند و از حال برود. مهم نبود چه می‌شد، مهم احساس قشنگی بود که حرف‌های او به آنا می‌دادند؛ آنقدر قشنگ که برایش اهمیت نداشت چه کسانی این را به دئوس گفته بودند، مهم آن بود که چه چیزی گفته بودند!

تا هنگامی که غروب خودش را به حقیقی شدن برساند، در مزرعه کار کرد. خورشید از زمین مبارزه کناره‌گیری کرد و تاریکی را جانشین خود قرار داد.

ماه، معشوقه‌ی دیرین خورشید، به دنبال خورشید شتافت، اما به او نرسید و در فراقش گریست. اشک‌هایش ستاره‌هایی شدند و در دل آسمان پراکنده گشتند، تا دل دخترکی زیبا را نرم کنند.

در ایوان خانه نشسته بود و به ستاره‌ها نگاه می‌کرد. مادرش خوابیده بود و بی‌شک تا صبح بیدار نمی‌شد. از زمانی که خواهر و پدرش رفته بودند، این خانه‌ی بزرگ، شده بود یک دلگیری. آن‌ها تنها بود، هم‌صحبتی نداشت و از طرفی مدرسه‌اش را تمام کرده بود. نمی‌دانست چه کار کند و دیگران فقط از او انتظار داشتند تبدیل به یک همسر و مادر خوب شود. چیزی که او هرگز نمی‌توانست به آن تبدیل شود، یک همسر و حتی گاهی یک مادر خوب بود.

این که کودکی را درون خودت پرورانی عجیب بود. فکر کن! یک موجود بامزه و ضعیف به وجود بیاوری که برای هر کاری به تو احتیاج دارد، اما اگر آن‌ها نمی‌توانست از آن موجود کوچک نگهداری کند چه؟

او دوست داشت نمونه باشد. با این که آرزوی داشتن یک کودک را در سر می‌پرورانید، اما جرأتش را نداشت. در واقع، مادر شدن کار یک دخترک سرکش و بی‌پروا نبود. یک دنیا زن بودن می‌خواست تا با صبوری، درد دنیا را به جان بخرد.

آنا در افکارش چرخ خورد و هر از گاهی، گلی از خیال پردازی هایش چید و از آن لذت برد. تا این که صدای افتادن چیزی را از پشت سرش شنید. با شتاب از جا بلند شد، به عقب برگشت که با دیدن دئوس هینی کشید.

— خدای من! این جا چی کار می کنی؟

با قدم هایی تند به سمت اتاق مادرش هجوم برد و دید که خواب است. سعی کرد آرام باشد .

با عصبانیت به سمت دئوس بازگشت. با آن وضعیت داخل خانه پریده بود که چه؟ اگر مادرش یک مرد با چنین لباس هایی را می دید، بی شک سخته می کرد، اما دیدن مردی با چهره ی او در زیر مهتاب لذت بخش بود. اخم های در همش، شل سیاهش و آن لب های سرخی که...

آه، نه! آنا نباید افکارش را رها می کرد. دئوس آنا را از زیر نظر گذراند و با آسودگی گفت:

_اومدم تا تو رو ببینم.

قلب آنا در سینه می کوبید. آمده بود او را ببیند؟ اینقدر احمق بود؟

_داری چه چرت و پرتی می گی؟ اومدی داخل خونمون تا منو ببینی؟ بدون اجازه یا...

دئوس حرف او را قطع کرد و با آرامشی حرص درآور، در حالی که به آنا نگاه می کرد گفت:

_اگه ازت اجازه می خواستم می گفתי آره؟

آنا اخم هایش را در هم کشید و با حالتی تهاجمی گفت:

_البته که نه !

دئوس با پوزخندی که گوشه ی لبش جا خوش کرده بود، پاسخ داد:

_خب پس! منم به خاطر همین بدون اجازه اومدم.

آنا سکوت کرد. حس می کرد حریف این مرد سمج نمی شود .

— چرا اومدی؟

دئوس، آرام و نجیب خندید. بر روی زمین نشست و دست آنا را کشید. آنا با جیغ در آغوش دئوس افتاد و سعی کرد خود را از او جدا کند، اما دئوس دست او را گرفت و آنا را در آغوش خود اسیر کرد

— خدای من! مادرم الان می‌آد. تو رو خدا فرار کن.

— نترس... نمی‌آد! منو دست کم گرفتی؟ اون تا فردا می‌خوابه.

— بلایی سرش...

دئوس سرش را در گردن آنا فرو برد و نفس عمیقی کشید. آنا با این کار حرفش را از یاد برد و دئوس با لحنی دلخور زمزمه کرد:

— مگه می‌تونم بلایی سر مادرزنم بیارم؟

آنا از شدت حرص، جیغ کشید.

— دئوس!

— جانم؟

با این حرف دستش را روی شانه‌ی آنا گذاشت و او را به سمت خود کشید. آنا از این نزدیکی شوکه بود. چشم‌های دئوس از نزدیک گیراتر به نظر می‌رسیدند و باعث می‌شدند آنا وضعیتِ اسفناکی که درگیر آن بودند را، از یاد ببرد.

_اگه برای بوسیدن اجازه بگیرم، بهم می‌گی آره؟

آنا نفس عمیقی کشید. نمی‌توانست چشمانش را از او بگیرد.

_نه !

دئوس لبخند زد. صورتش را نزدیک آنا برد، اما آنا دستش را روی لب‌های دئوس گذاشت و گفت:

_چرا شیاطین باید بگن من برات مناسبم آسمودئوس؟

چشمان غمگین و جدی‌اش را در چشمان آسمودئوس دوخت. او نمی‌توانست با یک شیطان باشد. او معتقد بود خدایی هست و حالا عاشق یک شیطان شده بود؟ این یک تناقض نه، بلکه یک دیوانگی بود.

_تو... یه شیطانی! با این حال منو برای خودت مناسب می‌دونی؟
 آسمودئوس در سکوت، با چشمانی خمار به لب‌های او نگاه
 می‌کرد. انگار اصلاً به حرف‌های آنا گوش نمی‌کرد و منتظر
 فرصتی برای شکار او بود.

آنا دستش را از روی لب‌های آسمودئوس برداشت و صورتش را
 برگرداند. می‌دانست که آسمودئوس نمی‌گذاشت از روی پاهایش
 بلند شود و از طرفی به خاطر بی‌توجهی او، دلخور بود.

_بذار ببوسمت. بعدش هر چی بخوای بهت می‌گم، هر چی
 بخوای.

آنا شانه‌هایش را با شرم جمع کرد.

_نه! بهم بگو...

_من... شیطان خشم و غضبم آنا. داری عصبانیم می‌کنی!

آنا دهان باز کرد تا اعتراض کند، اما آسمودئوس او را با شتاب
 روی زمین دراز کرد و رویش خیمه زد. آنا نمی‌توانست واکنشی
 جز جیغ زدن نشان دهد.

_آه، نه دئوس. همسایه‌ها...

انگار از یاد برده بود که به او شک کرده. او را همچنان دئوس صدا زده بود. دیوانه شده بود! چطور این گونه بی‌قید و شرط او را قبول کرده بود؟

دئوس انگشتش را روی لب‌های آنا فشرد و گفت:

_هیش! حتی نمی‌دارم اونا هم بیدار شن .

بند پیراهن آنا را پایین کشید و بوسه‌ای روی شانه‌ی او نشاند.

بوسه‌ای دیگر روی قفسه‌ی سینه‌ی آنا زد و گفت:

_تو همسر مناسبی برای من هستی، چون در تمام ده‌هزار سالی

که عمر کردم، زنی حاضر نشد با من ازدواج کنه... جز تو!

بوسه‌ای داغ‌تر روی سمت دیگر گردنش زد و گفت:

_چطور می‌تونی خودت رو از من دریغ کنی وقتی می‌بینی

تشنه‌ی بوسیدن هستم؟

آنا درک نمی‌کرد. چیزی در وجودش می‌لولید تا به دئوس اجازه‌ی پیشروی دهد، اما می‌دانست یک حقیقت وجود دارد؛ حقیقتی که فردی او را برای یک شیطان، مناسب همسری دانسته بود!

_ از م... فاصله بگیر!

اخم‌هایش را در هم فرو برد و به موهای دئوس چنگ زد.

_ گفتم از روی من بلند شو لعنتی.

خودش را از زیر دئوس بیرون کشید. با عصبانیت بلند شد و به دئوس که با بی‌خیالی به او خیره شده بود، نگاه کرد.

_ برو! حالا!

دئوس با حالتی عجیب خندید. به زانویش تکیه داد و از جا بلند شد. یقه‌ی لباس سیاه رنگش را مرتب کرد و با لبخندی که ته‌مانده‌ی خنده‌اش بود، به سمت آنا قدم برداشت.

_ از من عصبانی‌ای آنا؟

اسم او را با لحن تبداری صدا می‌کرد؛ از آن صدا زدن‌هایی که دست و پایت را شل می‌کنند.

_هستم، چون... چون رفتارت... رفتارت... گستاخانه‌ست.

دئوس نفس عمیقی کشید. برخلاف آنا، او کاملاً به خودش مسلط بود و آرامش چشمانش را احاطه کرده بود. لبخند همیشگی‌اش را بر روی لب نشانده بود و به چشمان آنا نگاه می‌کرد.

_بابت گستاخیم معذرت می‌خوام.

رویش را از آنا گرفت و به ستارگان چشم دوخت. به زیبایی می‌درخشیدند و گویا هر ثانیه به تعداد معشوقه‌های ماه اضافه می‌شد که آسمان، آنقدر زیبا و دیدنی شده بود.

_شب به خیر... آنا!

مانند دو دفعه‌ی قبل، در یک لحظه محو شد، انگار که جلوی چشمانش نیست شد. به جای خالی او زل زد و با زانو روی زمین افتاد. این چه وضعیتی بود که درونش گیر افتاده بود؟ خداوند با این کارها می‌خواست از او چه امتحانی بگیرد؟

چشمان خسته‌اش را به ماه دوخت. ماه هزاران دلباخته داشت، اما به مشعوقه‌اش خورشید، خیانت نمی‌کرد!

_دئوس...

چشمانش را پایین کشید و به حوض چشم دوخت. انعکاس درختان حیاط درونش افتاده بود و مانند یک در به دنیایی جدید به نظر می‌آمد.

_نه می‌تونم دوست داشته باشم، نه می‌تونم پست بزنم .

قطره‌ی اشکی از چشمش چکید.

_من ازت متنفرم، اما قلبم دیوانه‌وار عاشقته.

سکوت خانه را فرا گرفته بود. هیچ‌کس به او گوش نمی‌کرد؛ فقط خدا بود و او! خوب بود که تنها بود و فقط خدا حرف‌هایش را می‌شنید.

اگر یک انسان آنجا بود بی‌شک سرزنشش می‌کرد و می‌گفت که چطور توانسته با یک بار دیدن فردی عاشقش شود؟ در عوض، خداوندش فقط به او گوش می‌داد و هیچ‌چیز نمی‌گفت.

— چرا؟ چرا من باید با یه شیطان...

دستانش را روی صورتش گذاشت و اشک ریخت. صدای گریه‌اش و اشک‌هایی که می‌ریخت، یک تصویر زیبا ساخته بود. در زیر نور ماه، دختری که با لباس بلند سفید، با عجز اشک می‌ریخت و باد موهایش را نوازش می‌کرد. یک نقاش آرزوی چنین صحنه‌ای را داشت، تا آن را با دقت و خط به خط با قلمش توصیف کند.

آنا می‌ترسید. دلش می‌خواست آنقدر قوی و قدرتمند بود که می‌توانست دئوس را بزند و دعوایش کند. چرا باید یک شیطان سراغ او می‌آمد؟ چطور آنا به این زودی عاشق این فرد شده بود؟

«زمان حال»

مادر بزرگ با چشمانی غمگین به ماه نگاه می‌کرد و تعریف می‌کرد:

_آسمودئوس اون شب به خونه‌ی آنا رفت و باهاش صحبت کرد. آنا با عصبانیت اون رو از خودش روند و پرسید که چرا شیاطین اون رو مناسب همسری آسمودئوس می‌دونن؟ ولی آسمودئوس جوابی نداد. آنا دلش می‌خواست بدونه این عشق حقیقیه. می‌خواست اون حس بد درونش رو خفه کنه، اما نمی‌دونست که...

زوهار، با صدای داد و فریادی که از بیرون شنیده شد از جا پرید و به شانه‌های مادر بزرگش چنگ انداخت.

_مادر بزرگ، اون بیرون صدا می‌آد. یعنی بازم اومدن؟ مادر بزرگش، با عجله از جا بلند شد. موهای سفیدش از پشتش سر خوردند و روی شانه‌هایش ریختند.

به سمت در رفت و در راه، یک چوب بلند را در دست گرفت. پیر بود، اما برای خودش شیرزنی به حساب می‌آمد که روی مردهای قلدر را کم می‌کرد.

آن شب، هوا تاریک بود و همان ماه ده سال پیش، با کنجکاوی به زوهار نگاه می‌کرد. زوهار دوست داشت پایین برود و مراقب مادر بزرگش باشد، اما از آن نظامی‌هایی که هر از گاهی از شهر به آنجا می‌آمدند، می‌ترسید.

آن‌ها می‌آمدند، پول‌های مردم را می‌گرفتند و هر از گاهی، اگر می‌توانستند یک دختر هم با خود می‌بردند. برای زوهار سوال بود که چرا یک پسر را با خود نمی‌برند؟

مادر بزرگش در را باز کرد. مردی با لباس‌های پاره و خونی داخل آمد. زوهار آن مرد را می‌شناخت. پسر جوانی بود که در زمین‌های کشاورزی کار می‌کرد تا بتواند خرج تک خواهرش را در بیاورد. مرد جوان با باز شدن در، روی زمین رها شد. مادر بزرگ زوهار با نگرانی، در حالی که اسم پسر را صدا می‌زد، او را داخل کشید و در را بست. صدای نظامیان می‌آمد که با گستاخی فریاد می‌کشیدند: «پسره رو پیدا کنید!»

پسر، ناله‌ای کرد. موهای طلایی‌اش را عقب راند و به دیوار تکیه داد. مادر بزرگ رو به زوهار گفت:

—زوهار؟ یکم پارچه بیار. می‌تونم از صندوقچه‌ی توی اتاق من برداری.

زوهار، با دو به سمت اتاق دوید. چون چراغ با خودش نبرده بود، چیزی را درست نمی‌دید، اما نور ماه به او کمک می‌کرد تا زمین نخورد یا حداقل بتواند صندوقچه را ببیند. در صندوقچه‌ی چوبی را باز کرد و چندین پارچه‌ی نخی برداشت.

برای این که پارچه‌ها از دستش نیفتند، آن‌ها را در آغوش کشید و به سمت بیرون دوید. پسر، بازوی خود را چسبیده بود. خون در همه‌جای بدنش دیده می‌شد و پیراهن خاکی و پاره‌اش از خون قرمز شده بود.

مادر بزرگ با آب اطراف زخم را پاک کرد و در تمام مدت، چهره‌ی زوهار در هم بود.

—پسر جون! این چه وضعیه؟ خواهرت کجاست؟

اشک در چشم‌های آبی پسر جمع شد.

—امشب دست گذاشتن رو خواهرم. مجبور شدم بفرستمش
سمت کلبه‌ی جنگلی.

زوهار نمی‌دانست کلبه‌ی جنگلی کجاست، اما می‌دانست برای این
موقع‌ها استفاده می‌شود. نظامیان به عقلشان هم نمی‌رسید که
روستایی‌های آنجا دخترانشان را به سمت جنگل روانه کنند. آن‌ها
به شدت از خود راضی بودند و فکر می‌کردند دختران، عاشق
ازدواج با آنان هستند.

—معلوم نیست مأمور محافظت از مان، یا بلای جونمون! حتی
وضع بدمون رو به شاه اطلاع نمی‌دن.

مادربزرگش این را گفت و سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد و
با پارچه، زخم روی شانه‌ی پسر را بست

مشت محکمی روی در کوبیده شد؛ آنقدر محکم که نزدیک بود
در از جا کنده شود. مردی از آن سمت در فریاد کشید:

—ما می‌دونیم توماس اونجاست! درو باز کنید یا می‌شکنیمش.

مادر بزرگش بازوی سالم توماس را چسبید و او را به سمت انباری کشید.

— برو از اون ور فرار کن پسر جون، بدو! نگران ما نباش، پشت سرتم نگاه نکن.

زوهار، حیران و سرگردان وسط حیاط در کنار درختان ایستاده بود و با وحشت به در نگاه می کرد. این بد بود! نظامیان بی شک آن ها را می کشتند!

— تا سه می شمارم، باز نکردید درو می شکنیم. این یه خطاره! زوهار بدنش را جمع کرد و یک قدم به عقب برداشت. نگاه آن موجود را حس نمی کرد. شاید اگر او اینجا بود، می توانست احساس امنیت کند.

— یک!

پسر با درد خم شد. هنوز تا انباری مانده بود و او دیگر تحمل نداشت.

— دو!

مادربزرگش پسر را داخل انباری هل داد و درش را بست. احتمال این که نظامیان متوجه می‌شدند آن انباری به بیرون راه داشت، کم بود.

_سه!

سه لگد پیایی و محکم به در خورد و در نهایت، در از جا کنده شد و زمین افتاد. چندین سرباز با لباس‌هایی نظامی، با شتاب داخل آمدند.

پارچه‌ها و آب خونی، گویای همه چیز بودند، اما مادربزرگ به خودش مسلط بود.

سربازها نگاهی به پیرزن انداختند. یکی از آن‌ها که به نظر می‌رسید رئیس باشد، رو به پیرزن فریاد کشید:

_اون پسرک احمق کجاست؟

مادربزرگش، چشمان خاموشش را به او دوخت و بدون هیچ احساسی گفت:

_کدوم پسر؟

مرد زخم بدی داشت؛ زخمی که با یک چاقو و ناشیانه روی صورتش انداخته شده بود و تازه به نظر می‌رسید.

—دیوونم نکن زن! نگران این بچه نیستی؟

مادر بزرگش به سمت زوهار قدم برداشت که یک سرباز دیگر، به سمت زوهار حمله‌ور شد و او را محکم به عقب هل داد. سینه‌ی زوهار درد گرفت. همه‌چیز برایش مبهم بود. به عقب پرت شد و سرش به چیزی خورد.

درد گرفت؛ خیلی زیاد! سرش تیر می‌کشید. مانند بی‌چارگان در گوشه‌ی حیاط افتاده بود و در دیدش، فقط چکمه‌ی سربازها دیده می‌شد. چیزی روی سرش حرکت می‌کرد و از میان موهایش رد می‌شد.

چه بلایی داشت سرش می‌آمد؟ صدای جیغ‌های مادر بزرگش مبهم شنیده می‌شد. بی‌شک داشتند مادر بزرگش را اذیت می‌کردند، اما او داشت نام زوهار را صدا می‌زد.

همه چیز تار دیده می شد. شاید واقعاً مرگ به این شکل بود. پس مادرش چه؟ او قرار نبود هرگز، مادری داشته باشد؟
_ما... مان.

دنیا دور سرش می چرخید. مادر بزرگش با دیدن این که یکی از سربازان نزدیک او می شود، فریاد کشید:

_نزدیک اون بچه نشو!

زوهار، چشم هایش را بست و دوباره باز کرد. سرباز به او نزدیک تر شده بود. چکمه هایش را نزدیک به خود می دید.

اشک در چشمانش حلقه زد. اگر مادرش بود نمی گذاشت این گونه شود. حتی اگر می گذاشت هم مهم نبود! مهم این بود که بدون حسرت می مرد. مهم این بود که قبل از مرگ، پیش کسی بود که دوستش داشت.

_مامان... کُ... کمکم... کن.

دلش مادرش را می‌خواست تا بتواند در برابر این افراد ترسناک
 بایستد. او مادر می‌خواست! آنقدر سخت بود؟ در دنیای
 کودکانه‌اش، هیچ‌چیز جز این موضوع اهمیت نداشت؛ هیچ‌چیز.
 مرد با صدای زمختش رو به پیرزن کرد و گفت:
 _افراد من وقت واسه تلف کردن ندارن. بگو بینم اون پسر و کجا
 قایم کردی.

صدای ضعیف پیرزن، همچنان مصمم بود.

_کدوم پسر؟

مرد با عصبانیت روی شانه‌ی زیردستش کوبید و فریاد زد:
 _همه‌جا رو بگردید! هر کی رو پیدا کردید، بهش رحم نکنید!
 سرباز بی‌چاره جلوی خم شدنِ شانه‌هایش را به خاطر ضربه‌ی
 محکم رئیسشان گرفت. افرادش، سریع پراکنده شدند و به
 جست‌وجو پرداختند.

مرد نظامی با پوزخندی بدجنس، به پیرزن خیره شد. موهای
 لخت و قهوه‌ای رنگش را پشت گوش فرستاد و به سمت زوهار

قدم برداشت. می خواست او را بزند، نه؟ حتماً درد داشت. بی شک خیلی درد داشت!

یک لگد محکم به شکمش وارد شد. از درد به خود پیچید؛ فراتر از تصورش بود. احساس می کرد با یک تکه سنگ به شکمش کوبیده اند.

نالهای کرد و دستانش را روی شکمش گذاشت. ناگهان احساس عجیبی پیدا کرد؛ احساس یک سرما که سر تا پایش را فرا می گرفت و او را به تسخیر در می آورد. آن موجود، آنجا بود. به طرز عجیبی نگاهش را حس می کرد. خوب بود! می توانست قبل از مرگش او را حس کند.

—پیرزن! می بینی ندادن اطلاعات به ما چه عواقبی داره؟ دوست داری چقدر دیگه نوهی عزیزتو بزنم؟ ده تا؟ بیست تا؟ اصلاً بدنش طاقت می آره؟

با صدای وحشتناکی خندید. زوهار صدای خنده اش را دوست نداشت؛ این گونه گوش هایش تیر می کشیدند. مادر بزرگش داد زد:

— حتی فکرشم نمی‌کنی که پسر کی رو داری می‌زنی!

— اوه، واقعاً؟ نکنه پسر پادشاهه و خبر ندارم؟

باز هم صدای خنده! چشمان زوهار سیاهی می‌رفتند. زمین سرد بود و مایعی گرم روی سرش وجود داشت که تا زمین ادامه یافته بود.

قرمز بود. حتماً حالا مانند آن پسر جوان شده بود. آیا کسی دلش برای او می‌سوخت یا برایش پارچه می‌آورد؟

— بذار ببینم وقتی می‌زنمش واق‌واق می‌کنه یا نه!

سگ، واق‌واق، کتک و این چیزها برازنده‌ی او بودند؟ درکی از این حرف‌های عجیب نداشت، اما خوب می‌دانست که این جملات با کلمه‌ای به نام درد عجین شده‌اند.

بدنش را جمع کرد. پای آن فرد عقب رفت تا لگد محکم‌تری را بزند، و زد! آنقدر محکم زد که زوهار حس کرد شاید مرده است. مرد، بی‌اهمیت خندید و در حالی که آماده می‌شد تا لگد بعدی را بزند، فریاد زد:

بچه‌ی کی هستی، ها؟ بچه‌ی کی هستی که نزنمت؟ حرف بزن
گوساله!

پای مرد در هوا خشک شد. اطراف زوهار را دوده‌های سیاه رنگ
فرا گرفتند و سرما از او روی برگرداند. دیگر آن موجود را حس
نمی‌کرد! این دوده‌های سیاه چه بودند؟ مرده بود؟ دنیای دیگر این
شکلی بود؟

غبارها و هاله‌های سیاه با طنازی اطراف آن مرد و زوهار رقصیدند
و موسیقی این صحنه را، صدای بم یک مرد دیگر کامل کرد.
بچه‌ای از خاندان ما!

خاندان؟ می‌دانست که چیزی شبیه به کلمه‌ی خانواده است.
درد را به جانش خرید و دستش را به زمین تکیه داد. کمی
خودش را بالا کشید. همه‌جایش تیر می‌کشید و او را به خوابی
ابدی فرا می‌خواند، اما زوهار باید چهره‌ی آن مرد را می‌دید. آیا او
پدرش بود؟

غبارها از مردی شروع می‌شدند که لباس‌هایی سیاه رنگ و چرمی پوشیده بود و با ابهت و سردی، به مرد نظامی نگاه می‌کرد.

چشمان یخ‌زده و سیاهش وحشتناک بودند!

دل زوهار برای مرد نظامی سوخت، اما مثل این که او به خوبی این مرد را می‌شناخت، زیرا با دست‌پاچگی خود را روی زمین انداخت و به دست و پای او افتاد.

_عالیجناب! شما اینجا چی کار می‌کنید؟ من... من...

یک حلقه‌ی سیاه رنگ دور دستان زوهار پیچید و کمکش کرد تا بایستد. زوهار متعجب بود. اطرافش طوری بود که انگار یک مه سیاه رنگ احاطه‌اش کرده است و تنها کسی که می‌توانست صورتش را ببیند، همان مرد غریبه بود.

بدنش بسیار ورزیده بود و پوستی سفید و بی‌عیب و نقص داشت. دستانش بسیار لطیف بودند؛ در حالی که بیشتر مردان روستا دستانی زمخت و پینه‌بسته داشتند. موهای بلند و مواجی داشت که روی شانه‌هایش ریخته بودند.

زوهار در لحظه‌ی اول متوجه نشده بود که او موهایش را از پشت بسته، اما حالا که دقت می‌کرد، می‌دید که موهایش آنقدر بلندند که حتی بعد از بسته شدن هم، روی شانه‌هایش افتاده و تا پایین شکمش می‌رسیدند.

این ظاهر عجیب، لباس‌های سیاه و تنگ، موهای بلند، چشمانی به سیاهی شب و این مه سیاه رنگ چه می‌گفتند؟

صدای بم و بالبهت مرد، گوش‌های زوهار را نوازش کرد تا به قلبش رسوخ کند.

— تو چی؟

با آرامش خندید. خنده‌اش در این وضعیت، برای زوهار عجیب بود.

— از این که حمایت ما از روی پادشاه و این مملکت برداشته شه نمی‌ترسی؟

صدای شیون و ناله‌ی مردی که او را زده بود، بلند شد.

— چرا، عالیجناب. لطفاً... لطفاً... این کارو... نک... نکنید.

مرد عجیب و غریب، دستانش را پشتش گره زد و شروع به قدم زدن کرد.

_می‌دونی اگه مردم بفهمن که پادشاه کشورشون از شیطان کمک خواسته چه غوغایی به پا می‌شه، نه؟
مرد نظامی داشت به گریه می‌افتاد.
_ب... بله عالیجناب.

_جنگ در حال شروع شدن و شما برای بردنش به قدرت ما احتیاج دارید. درسته؟

او حتی انگشتش را هم به آن مرد نزده بود، اما او از ترس می‌لرزید. حتی زوهار هم می‌لرزید! این مرد از خانواده‌اش بود؟
_ب... ب... بله عالیجناب، درسته.

_پس...

ایستاد و نگاه دل‌مرده و خموشش را به مرد دوخت.

_چطور جرأت کردی به اون پسر دست بزنی؟

_م... من نمی‌دونستم. اون... اون... چطور می‌تونست از خاندان شما باشه؟ اون... قابل... قابل تشخیص نیست!

مرد، پوزخند سردی زد. او می‌دانست کسی که جلویش ایستاده بود، دروغ می‌گفت.

_چرا، هست! بوی گوگرد رو حس کردی و بازم به زدنش ادامه دادی.

حالا، مرد به وضوح داشت گریه می‌کرد. زوهار به معنای واقعی کلمه، داشت از ترس می‌لرزید. این مرد که بود؟ فرشته‌ی مرگ؟
_عالیجناب... لطفاً من رو ببخشید. من فکر نمی‌کردم این پسر از خاندان شما باشه. فکر می‌کردم فقط یه شیطان عادیه. عالی...
جناب!

به خرخر افتاد. زوهار نمی‌خواست نگاه کند، اما حتی این که صدایش را هم می‌شنید وحشتناک بود.

مادر بزرگش کجا بود؟ سیاهی از پیش بیشتر شد و اطراف زوهار تاب خورد. زوهار، جوشش اشک را در چشمانش حس می‌کرد.

_ما... مان .

خودش را با گریه عقب کشید. صدای عجیب و غریبی از کنارش می‌آمد. آن مرد نظامی، داشت خفه می‌شد و صدایی مانند یک حیوان وحشی را از گلویش بیرون می‌داد.

زوهار که شیطان نبود، بود؟ دست‌های کوچکش را مشت کرد و فریاد کشید:

_ولش کن! داره می‌میره.

مرد با چشمان سردش، به او خیره شد. برازنده به نظر می‌رسید، مانند یک بت که پرستش می‌شد و غرور از سر و رویش می‌بارید. زوهار با دیدن چشم‌های سیاه و بی‌احساس مرد، شهامتش را از دست داد.

_می... شه نک... شیش؟

مرد، دستش را به آرامی بالا آورد. هاله‌های سیاه اطراف دستش، با اشاره‌ی او بالا آمدند و لحظه‌ای بعد، تمام تاریکی‌ها محو شدند.

مرد نظامی، با وحشت به گلویش چنگ زد. با ترس و عجله از جا بلند شد و سعی کرد افرادش را صدا بزند، اما صدایی از گلویش خارج نمی‌شد. در عوض، مرد سیاه‌پوش با صدایی رسا و آرام گفت:

— دست از گشتن این خونه بردارید و از اینجا برید.

با این که فریاد نکشیده بود و زوهار حتی شک داشت که سربازها چیزی شنیده باشند، همه‌شان مثل مور و ملخ بیرون ریختند. دست رئیسشان را گرفتند و تقریباً از خانه فرار کردند.

زوهار با نگرانی به مادر بزرگش خیره شد که با چشمانی اشکی، او را نگاه می‌کرد. قطره‌ی اشکی از چشمش چکید. به سمت زوهار هجوم آورد و او را محکم در آغوش کشید.

— پسر عزیزم، دردونه‌ی من! بمیرم برات، بمیرم...

زوهار حتی جان نداشت خودش را تکان دهد. همه‌جایش درد می‌کرد و دیگر توانی برای این که بگوید بدنش درد می‌کند،

نداشت. ای کاش مادر بزرگش او را کمی آرام‌تر در آغوش می‌گرفت.

از کنار شانه‌ی مادر بزرگش، داشت به آن مرد نگاه می‌کرد. مرد قدم‌های محکمش را به سمت آن‌ها برداشت و به زوهار خیره شد. _سلام، زوهار!

قلب زوهار سقوط کرد و توسط زمین بلعیده شد. این مرد، واقعاً او را می‌شناخت. چشم‌های گرد شده‌اش را به او دوخت و منتظر ماند تا چیزی بگوید.

مرد دستش را به سمت زوهار دراز کرد که ناگهان، سرمای خاصی در وجود زوهار پیچید. آن موجود را حس می‌کرد. آن نگاه سرد را که تمام وجودت را منجمد می‌کرد، احساس می‌کرد.

اصلاً، آن موجود چه بود؟ این مرد که بود؟ یا حتی... خودش چه کسی بود؟

زوهار حتی جان نداشت خودش را تکان دهد. همه‌جایش درد می‌کرد و دیگر توانی برای این که بگوید بدنش درد می‌کند،

نداشت. ای کاش مادر بزرگش او را کمی آرام‌تر در آغوش می‌گرفت.

از کنار شانه‌ی مادر بزرگش، داشت به آن مرد نگاه می‌کرد. مرد قدم‌های محکمش را به سمت آن‌ها برداشت و به زوهار خیره شد. لبخند عجیبی که مرد بر لب داشت، خشکید. با خشونت غیرقابل باور عجین شد و دستی که به سمت زوهار دراز کرده بود را مشت کرد. او هم مانند زوهار متوجه آن موجود شده بود. آیا او هم از آن سرما رنج می‌برد؟ شاید!

زوهار دهان باز کرد تا سوالی که ذهنش را تسخیر کرده بود، بپرسد و خود را رها کند.

_ شما خانواده‌ی من هس...

_ باید برم! می‌بینمت.

و محو شد. در میان ابری از غبارهای سیاه ناپدید شد و دیگر، آنجا نبود.

زوهار شوکه بود. او کجا رفت؟ چطور ناپدید شد؟ خدا رحم کند!

—اون... کجا رفت؟ خانوادم... بود؟

صدایش آمیخته با بغض بود و چشمانش روی ایوان خشک شده بودند. حالا که او نبود، ایوان دیده می‌شد.

ای کاش نمی‌رفت، ای کاش می‌ماند. مادرش چه؟ او مادرش را می‌شناخت؟

—اون... رفت!

دلش می‌خواست خود را به در و دیوار بکوبد و فریاد بکشد، اما بسیار ضعیف بود و تحمل این موضوع برایش سخت به نظر می‌رسید.

مادر بزرگش هنگامی که او را در آغوش داشت، از جا بلند شد و گفت:

—باید خونه‌ی یکی از همسایه‌ها بمونیم. می‌ترسم بازم یه قسمت دیگه از نظامیا بیان. بیا پسر... بیا بریم.

چشمان زوهار بر خلاف این که خسته بود، بسته نمی‌شدند. همه‌چیز را تار می‌دید؛ درختان، طنابی که بین دو درخت بسته

شده بود و لباس‌هایشان و نور مهتاب که فضای اطراف را تا حدودی روشن می‌کرد.

مادربزرگش با هر قدم، او را بیشتر از خانه دور می‌کرد.

بعد از رفتن به خانه‌ی همسایه، زوهار روی پله‌ها نشست و به باغچه‌ی گل‌های آن خانه نگریست؛ گل‌های زیبایی که در تاریکی غوطه‌ور بودند و گلبرگ‌هایشان از دور نمناک به نظر می‌رسیدند. دقایقی بعد، مادربزرگش کنار او نشست و آه کشید.

فکر نمی‌کردم این وقت شب راهمون بدن. رزیتا بهمون لطف کرد.

بعد از این، سرِ زوهار را به سمت خود برگرداند و با پارچه‌ی سفید و آب، دست به کار شد. اما حالا دیگر، درد برایش مهم نبود. می‌خواست بشنود. از مادرش بشنود و ببیند او کجاست.

مادربزرگ؟ می‌شه ادامه‌ی داستان رو برام تعریف کنید؟

بار دیگر، جوشش اشک را در چشمان زمردی مادربزرگش دید، اما گریه نکرد و به پاک کردن زخم زوهار ادامه داد.

_آسمودئوس، اون شب آنا رو با تمام سوال‌هاش تنها گذاشت.
هفت روز تمام از اون فاصله گرفت و در روز هفتم بهانه‌ای واسه‌ی
این که پیش اون باشه پیدا کرد.
_چه بهانه‌ای؟

«ده سال پیش»

مانند همیشه، سبد لباس‌ها را کنار حوض رها و کمر راست کرد.
_مامان، لباسا رو شستم!
_خیلی خب! بدو برو نون بگیر اگه نمی‌خوای گشنه بمونی.
چشمانش را در حدقه چرخاند و دامنش را صاف کرد. نان خریدن
همیشه وظیفه‌ی او بود، اما به آن عادت نکرده بود.
_باشه، می‌رم.

اخم‌هایش را در هم کشید. از راهروی تنگ و باریکی که به در
خروجی می‌رسید گذشت، و پا به بیرون گذاشت. نور خورشید از

پشت دیوارهای خانه‌های کاهگلی گردن می‌کشید تا چشم‌های او را آزار دهد.

بوی خاک را درون ریه‌هایش کشید و به راه افتاد. به میدان کوچک روستایشان رسید که همیشه پر از سر و صدا و فروشندگی‌های دوره‌گرد بود، اما آن روز با دیگر روزها فرق می‌کرد. آنا خواست مسیر خودش را برود، اما با دیدن مردی عجیب که کنار میدان ایستاده بود، متوقف شد.

مرد، ریشی سیاه و کمی بلند داشت. او چشمان سیاه و نافذش را به جمعیت دوخت و فریاد زد:

—مردم!

لباس‌هایش مانند آن‌ها بود، اما ظاهرش؟ بینی‌ای عقابی و نسبتاً بزرگ، موهای بلندی که تا گردنش رسیده بودند و یک خال گوشتی روی گونه‌ی راستش.

با فریادش، مردم دورش جمع شدند و وقتی آنا به خودش آمد، خود را در میان جمعیت دید. مرد با حالتی مهربان خندید و با هیجان گفت:

_فردی هستم از ایران زمین! کشوری در شرق و در مجاورت دریا که زبانزد در افسانه‌ها و قصه‌هاست.

مردم در گوش یکدیگر پیچ کردند و به بقیه‌ی صحبت‌های مرد گوش دادند تا ببینند چه خبر است. تا قبل از این او را این اطراف ندیده بودند، آنا هم همینطور!

_سرزمین من، پر است از غول‌ها، هیولاها، اژدهایان و شیاطینی که کسی توان مقابله با آنان را ندارد.

پیچ مردم بالا گرفت و مرد، با شور بیشتری فریاد زد:

_اما نگران نباشید، قهرمان‌ها داریم! از رستم و سهراب گرفته تا قهرمانان گمنامی که کسی نامی از آنان نشنیده!

«نامی» را با تأکید بیان کرد. با آن لحن عجیب و جالبش، چیزی را در آنا برانگیخته بود که نمی‌توانست آن را درک کند. یک شور و هیجان که او را سر پا نگه می‌داشت تا به سخنان او گوش دهد.

امروز، داستانی می‌شنویم از یک شیطان، به نام...

مکت کرد و با نگاهی خبیث به مردم خیره شد. مردم نفس‌هایشان را در سینه حبس کرده بودند و به او خیره شده بودند تا نام آن شیطان را بگویند.

مرد، صاف ایستاد و با لحنی مرموز گفت:

_آسمودئوس!

این بار آنا بود که با چشمانی گرد به مرد نگاه می‌کرد. چه خبر بود؟

_شیطان خشم و غصب! صاحبِ تاج و تخت ویرانی‌ها!

آنا زیر لب زمزمه کرد:

_تاج و تخت... ویرانی‌ها؟

دستش را به قفسه‌ی سینه‌اش فشرد.

_اما... اون...

مرد چوبی را در دستش با مهارت چرخاند و روی یک پایش خم شد.

_روزی روزگاری... آسمودئوس دختری را دید، به زیبایی ماه و با فروغی همانند خورشید که او را شیفته‌ی خود ساخت.

چشمانش را گرد کرد و رو به جمعیت فریاد کشید:

_عشق، دیدگان شیطان را کور کرد و او را مجنونی در پی مهتاب ساخت. نازکرده‌ی داستان ما، بی‌خبر از همه‌جا در پی خواستگارها! مردانی دلیر و شجاع که کس پسر مانند آنان را نداشت و نخواهد داشت!

آنا مات و مبهوت به مرد نگاه می‌کرد. آسمودئوسِ او را می‌گفت؟ عاشق یک دختر به زیبایی مهتاب و فروغ خورشید؟ خواستگاران شجاع و بی‌باکی که کسی مانند آن‌ها نزاییده بود؟

اشک در چشمانش حلقه زد. آسمودئوس... کسی را دوست داشت؟

هفت خواستگار و هفت دلیر! هفت مرد که شهرتشان در
زمین گیر کردن غول‌ها، در تمام ایران زمین پیچیده بود.

چوبش را در هوا چرخاند و ادامه داد:

پسر اول نزد دُخت آمد و گفت که جانش را در دست می‌گذارد
و برایش چندین غول شکار می‌کند! خدم و ندیمه را راهی خانه‌ی
دختر کرد و او را از پدر طلب! اما...

صدایش را پایین آورد.

پسر آن شب در بالینش بود که به دست آسمودئوس کشته
شد.

سرد، تنها کلمه‌ای بود که در ذهنش طنین پیدا می‌کرد. به پاهای
خود خیره شد و فکر کرد که این، یک داستان است. آسمودئوس
کسی را نکشته بود!

در افکارش می‌غلطید. صدای مرد را درست نمی‌شنید. مردی با
شنلی سیاه و کلاهی که تمام صورتش را پوشانده بود، جمعیت را
آرام کنار زد و نزدیک او ایستاد.

_روز بعد، خواستگار دوم به دیار دخترک آمد و او را از پدر
 خواستگاری کرد. گفت طلاها به پای زیباروی دلش ریخته و او را
 خوشبخت خواهد کرد. دختر، مهلتی خواست تا فکر کند و پسر
 شب را در آنجا اقامت کرد. شب بود که آسمودئوس را در بالین
 خود یافت و تیغ از دم کشید! پسر گفت که: «کیستی ای مرد؟»
 مرد، نگاهش را بار دیگر در میان جمعیت گرداند و ادامه داد:
 _آسمودئوس گفت: «عاشقی هستم که معشوقش او را نمی خواهد
 و تو، خواستگار همان معشوقی!» و پسر تا صبح با شجاعت تمام با
 او جنگید. سرانجام به سرنوشت قبلی دچار شد و...
 با چشمانی گشاد شده، مکث کرد و گفت:
 _هفت خواستگار به همین ترتیب کشته شدند!
 آنا به وضوح نفس نفس می زد. تصورش برایش سخت بود. همه چیز
 سخت بود!

مرد شنل پوشی که کنارش ایستاده بود، دستش را روی دهان و
 شانه‌ی او گذاشت و او را از جمعیت جدا کرد. آنا با بی چارگی به

دست‌های مرد چنگ انداخت و سعی کرد داد و بیداد کند، اما همه‌شان تبدیل به ناله‌هایی نامفهوم می‌شدند.

مرد او را کنار یک کوچه‌ی خلوت رها کرد و کلاه شنل سیاه رنگش را عقب کشید. آنا با دیدن صورتش، دستش را روی دهان گذاشت و با ناباوری گفت:

_آسمودئوس!

آسمودئوس، با لبخند به آنا نگریست و پاسخ داد:

_جانم؟

آنا انتظار این که چنین چیزی را بشنود، نداشت. قدمی به عقب برداشت که به دیوار برخورد کرد.

_تو... اینجا چی کار می‌کنی؟ چرا اومدی؟

آسمودئوس لبخندی زد و گفت:

_اومدم همسرم رو ببینم.

آنا اخم‌هایش را در هم کشیده و با ناز از دیوار جدا شد.

و اون موقع یک هفته برای دیدن من نیومدی؟
دئوس دستش را به سمت آنا دراز کرد و با زیرکی بحث را عوض کرد.

افتخار همراهی به من رو می‌دی تا توی راه صحبت کنیم؟
آنا نگاهش را در سراسر کوچه گرداند. کسی نبود، اما اگر یک نفر
آنها را می‌دید چه؟

نمی‌توانست برای خودش دردسر درست کند و توسط مادرش
سرزنش شود، پس دامنش را در دستش مشت کرد و گفت:
نه! ممکنه یکی ما رو ببینه.

دئوس با گستاخی، دست او را در دستان بزرگش گرفت و هنگامی
که به جلو قدم برمی‌داشت، گفت:

کسی ما رو نمی‌بینه. ما از اینجا به سمت جنگل می‌ریم.

تنها شدن با دئوس، حس ترس و خجالت را در او می‌پروراند.
می‌خواست اعتراض کند، اما دهانش را بست و در مسیر از گرمای
دستان دئوس لذت برد.

به حوالی جنگل که رسیدند، دئوس گرمای دستانش را از آنا دریغ کرد. آنا به وضوح به خاطر این کار اخم‌هایش را در هم کشید، اما چیزی نگفت. دئوس که سکوت آنا را دید، گفت:

_آنا؟

او را نرم و لطیف صدا می‌زد. چطور می‌توانست قاتل باشد؟

_بله؟

با او همراه بود. درست داشت کنار دئوس قدم برمی‌داشت، پس چرا احساس می‌کرد یک دنیا از او دور است؟
دئوس، کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

_چیزی شده؟

البته! او عاشق یک دختر شده و هفت تن از خواستگاراناش را کشته بود؟ البته که شده بود!

_نه، هیچی نشده.

بلافاصله توسط دئوس به یک تنه‌ی درخت کوبیده شد. با وحشت جیغ کشید و دستانش را جلوی صورتش گرفت. فکر می‌کرد که

همین حالا توسط دئوس کتک می خورد، اما فقط نفس های خشمگین او صورتش را لمس کردند.

با تردید دستانش را پایین آورد و به دئوس نگاه کرد. چقدر نزدیک او بود!

—و... ولم کن.

آسمودئوس دستش را نوازش وار از پیشانی تا چانه ی او پایین کشید و گفت:

— بگو چی شده.

آنا می دانست که نمی توانست از زیر گفتن فرار کند. نگاه مغمومش را پایین انداخت و گفت:

—اون داستان... واقعیت داره؟

آسمودئوس پاسخ داد:

—نه، نداره.

لبخند زد. لبخندی مهربان که به آنا شجاعت می داد تا حرفش را باور کند. چیزی زیبا درون چشمانش بود؛ یک احساس گرم که آنا

آن را درک نمی‌کرد. درخشش به یاد ماندنی و ماندگارِ چشم‌هایش، آنا را مجذوب او می‌کرد.

دئوس، بوسه‌ای روی پیشانیِ آنا زد. لب‌هایش داغ‌تر از چشمانش بودند، مانند یک چشمه‌ی در حال جوشش. بعد هم خندید و به زیبایی دل او را برد!

چشمانش را تنگ کرد و به آنا چشم دوخت. آنا داشت زیر نگاه او ذوب می‌شد. دئوس، همچنان داشت با سرسختی او را به درخت فشار می‌داد. مگر می‌خواست در او حل شود؟

نفس عمیقی کشید و در گوش آنا زمزمه کرد:

—من قاتل نیستم. اون فقط یه داستانه.

آنا با دلخوشی و اطمینانی شیرین، حرف او را تأیید کرد:

—آره، نیستی. قاتل نیستی .

رشته‌ی تسلطی که بر خود داشت، پاره شد. دستانش را سفت و محکم به دور گردن دئوس حلقه کرد و گفت:

—دوستت دارم دئوس، دوستت دارم. خیلی زیاد!

با تمام وجود او را بویید. بوی خوبی می‌داد. شاید بوی یک گل؟
دستانش را تنگ‌تر کرد و خود را بیشتر به دئوس فشرد. دئوس با
خنده گفت:

_گفته بودی چرا یه هفته بهت سر نزدم...

آنا، با دلخوری اوهومی گفت و دئوس ادامه داد:

_حس می‌کردم به خاطر اون شب از من ناراحتی، به خاطر
همین دنبال یه بهونه می‌گشتم تا پیام و ببینمت.

آنا به آرامی زمزمه کرد:

_امروز چه بهانه‌ای برای دیدن من داری؟

_اون مرد ایرانی نیست، یه جنه. بهش گفتم اون داستانو وسط
شهر تعریف کنه تا توجهت جلب شه و من بتونم پیام پیشتم.

آنا خواست دهان باز کند که صدای یک پسر جوان، از پشت سر
دئوس به گوشش رسید.

_می‌بینم که مشغول عیش و نوشی دئوس! می‌تونیم زنت رو
ببینیم؟

دئوس، به وضوح اخم کرد. باز هم کنار چشمانش را چین و چروک‌ها احاطه کردند.

آنا کمی وحشت کرده بود. صدای آن پسر جوان کمی بیش از حد گستاخ و سر به هوا بود و به نظر نمی‌آمد از اهالی روستا باشد. شاید هم یک شیطان بود؟

دئوس، آرام از آنا فاصله گرفت. آنا تازه متوجه شد که در تمام این مدت، پاهایش از زمین فاصله داشته‌اند. منطقی هم بود؛ دئوس از او خیلی بلندتر بود.

دئوس به سمت آن پسر برگشت. در واقع نه یک نفر، بلکه پنج نفر بودند! همه‌شان لباس‌هایی چرمی و تنگ پوشیده بودند. مثل این که پوشیدن لباس‌های چرمی و تنگ، بین شیاطین یک عادت یا رسم بود.

چهار پسر و یک دختر با موهایی بسیار بلند، که تا پشت زانویش می‌رسیدند. موهایش طلایی رنگ و زیبا بودند. چشمان درشت و آبی‌اش را به آنا دوخته بود و شمشیری براق و نقره‌ای رنگ را در دست داشت.

آنا، به وضوح وحشت کرده بود. این‌ها دیگر چه کسانی بودند؟
 به دو تن از پسرهایی که کنار دختر ایستاده بودند، نگاه کرد. به
 نظر می‌آمد دوقلو باشند، زیرا بیش از حد شبیه به هم بودند؛
 موهای قرمز رنگشان که روی پیشانی‌هایشان ریخته شده بودند و
 چشمان مشکی‌شان، که وحشت را بیشتر به آنا تزریق می‌کردند.
 صورت‌هایشان آنقدر سفید و بی‌روح بودند که اگر کسی
 نمی‌دانست، فکر می‌کرد آن‌ها مرده‌اند! با این حال، لب‌هایشان به
 شدت سرخ بود.

آنا دامنش را در دست، مشت کرد. دئوس بر خلاف آنا، داشت آرام
 و با متانت آنان را تماشا می‌کرد. پس از دقایقی، سکوت را
 شکست و رو به یک پسر جوان گفت:
 _چی می‌خوای یورا (Yoora)؟

پسر که جلوتر از دیگران ایستاده بود، خندید. او از همه‌شان
 ترسناک‌تر بود. موهای سیاه و کوتاهش را بالا زده بود و کمی هم
 شبیه دئوس بود. لب‌های کلفت و سرخی داشت و چشمان یاغی و
 براقش را، به آنا دوخته بود.

وقتی شروع به حرف زدن کرد، آنا متوجه شد که این همان پسری بود که گفت دئوس مشغول عیش و نوش است.

—گفتم که برادر! اومدم زنتو ببینم.

آنا در فکر فرو رفت. پس دلیل شباهتش به دئوس این بود که برادرش بود؟

دئوس خندید. یک قدم جلو رفت و گفت:

—بی خیال یورا! مطمئناً برای دیدن من، این طوری دسته جمعی، اونم با دو تا واینر نیومدید. درست نمی گم؟

آنا گیج تر شد. وا... چی؟ مثل این که دوقلوها با این حرف دئوس اخم کرده و آماده‌ی حمله بودند.

دختر، با طنازی خندید و به درخت تکیه داد. لباس بازی داشت. شکم صاف و تختش کاملاً مشخص بود و پیراهنش، فقط سینه‌هایش را می پوشاند.

زبانش را روی لب‌هایش کشید و گفت:

_درست می‌گی دئوس. پدر همیشه از واینرها خوشش می‌اومد،
اما دلیل نمی‌شه که ما از طرف پدر اومده باشیم، نه؟

واینر؟ چه بودند... این دو قلوها؟ آنا نگاهش را روی دئوس کشید
که با جدیت به آن‌ها نگاه می‌کرد. یورا، نیشخندی زد و گفت:

_یونا (Yoona) درست می‌گه دئوس. شاید همش برای دیدن
زنت نباشه، اما نیمی از هدفمون همینه .

لبخند زد. جلوی آن‌ها شروع به رژه رفتن کرد، و ادامه داد:

_وقتی از ماجرای اون دختره جون سالم به در بردی، خیلی
خوش حال بودیم که برادرمون زنده‌ست و از شر اون زنیکه خلاص
شدیم.

دستان دئوس مشت شدند، اما یورا بی‌توجه و با بی‌خیالی ادامه
داد:

_اما الان چی دئوس؟ می‌خوای یه سوختگی دیگه دور چشم
راست داشته باشی؟ به خاطر اون دختر؟ پدر بالاخره متوجه
می‌شه.

پوزخندی زد و به آنا خیره شد.

_اون دختر رو بگش و با ما بیا!

چشمان آنا گرد شدند. دئوس که او را نمی‌کشت، مگر نه؟ او قاتل نبود؛ خودش این را گفته بود.

نگاهش را با تردید روی دئوس کشاند. نمی‌توانست صورتش را کامل ببیند و فقط نیمی از آن که ابری از جدیت رویش سایه انداخته بود، دیده می‌شد.

دئوس، لبخند سردی زد و بدون این که به سمت آنا برگردد، گفت:

_اگه ترسیدی، اگه از چیزی که من و برادر و خواهرم هستیم وحشت کردی، می‌تونی فرار کنی و پشت سرتم نگاه نکنی. من دنبالت نمی‌آم و با اونا می‌رم، اما...

سرش را به عقب متمایل کرد و به آسمان نگریست.

_اگه بمونی، با هم از اینجا می‌ریم.

یورا پوزخند سردی زد. یک پایش را عقب گذاشت و به نشانه‌ی احترامی پر از تمسخر، خم شد و گفت:

_قابل تقدیره برادر! حرف‌های عاشقانه می‌زنی، اما با این که هفت‌هزار سال ازت کوچیک‌ترم، توان مقابله باهات رو دارم. فکر کردی می‌ذارم از اینجا برید؟

دئوس به یورا کوچک‌ترین توجهی نمی‌کرد. گوش‌هایش را تیز کرده بود و معلوم بود که منتظر پاسخ آناست.

آنا نمی‌توانست درک کند. می‌ترسید، خیلی هم می‌ترسید. اگر می‌ماند، آسمودئوس با خواهر و برادرانش می‌جنگید و اگر می‌رفت، احساساتش چه می‌شدند؟

چطور باید درست انتخاب می‌کرد؟ اگر جنگی میانشان صورت می‌گرفت و دئوس زخمی می‌شد یا به آن‌ها آسیب می‌رساند، چه؟ ممکن بود به خاطر آنا قاتل شود!

قدمی به عقب رفت و با وحشت اندیشید. اگر می‌رفت و آسمودئوس فکر می‌کرد که آنا او را دوست نداشته، چه؟

یورا با دیدن آنا که قدمی به عقب برداشت، پوزخند دیگری زده و ابروهایش را بالا انداخت. آنا، در اعماق ذهنش فریاد کشید:

انتخاب کن آنا. انتخاب کن! دئوس یا رفتن؟ موندن یا رفتن؟
انتخاب کن. عجله کن!

دئوس، نفس عمیقی کشید. به برادرش خیره شد و با صدایی آرام زمزمه کرد:

فکر کنم تصمیمتو...

آنا حرفش را قطع کرد. به برگ‌های سبز و زیبای درختان خیره شد که چگونه در جریان باد تکان می‌خوردند، و با صدایی لرزان اما بلند گفت:

نه! از اینجا نمی‌رم. بیا... بیا با هم از اینجا بریم.

یونا، خنده‌ای شیطانی کرد. شمشیرش را با مهارت در دستانش جا به جا کرد و حالت تهاجمی به خود گرفت. دوقلوها با نیشخندی سلطه‌جو، به آنا خیره شدند و دست‌هایشان را با حالتی

خاص جلوی خود نگه داشتند؛ انگار می خواستند موجودی وحشی را که جلویشان ایستاده بود، بگیرند!

یورا، با لبخندی ملیح به یک درخت تکیه داد و گفت:

—چقدر زیبا... اما شما هیچ جا نمی رید.

دئوس خندید. آنا به فرد پنجم نگاه کرد. آنقدر ساکت و آرام

ایستاده بود که آنا او را فراموش کرده بود.

چشم‌های سبز و آرامی داشت، به زیبایی و دلپذیری سبزه‌هایی که در یک باغ دیده می شدند. موهای قهوه‌ای رنگ و مواجش تا گردنش می رسیدند. شبیه به سربازان جوان و زیبایی بود که هر از گاهی به روستا می آمدند.

لب‌های سرخ رنگ پسر از هم باز شدند و با لحنی سرد گفتند:

—برادر، جنگیدن الان کار عاقلانه‌ای نیست.

دئوس، از او نیز سردتر بود. در چشمان به رنگ شبش، چیزی مرده بود. آن احساس گرم پودر و مانند خاکستر، در باد حل شده

بود. حالا جایش را به چیز دیگری داده بود؛ چیزی که آن را می ترساند.

دئوس در سکوت، دستش را به سمت گرهی شنلش برد. آن را باز کرد و شنل به آرامی سر خورد و روی زمین افتاد. حالتی تهاجی گرفته بود و با نگاه ترسناکش، به آن ها نگاه می کرد.

دئوس از آن مردان غول پیکر نبود، اما در مقابل آن انا قوی و تنومند به نظر می آمد و برادرانش هم، از او جثه های ریزتری داشتند.

دئوس به نرمی دست راستش را بالا آورد. هاله های سیاه رنگ، اطراف دستش پدید آمدند.

یورا و یونا پوزخند زدند. یورا تکیه اش را از درخت برداشت، چند قدم جلو آمد و گفت:

—می بینم که داری از نیروت استفاده می کنی دئوس! بهت نگفتم دیاتو (Diyato)؟ برادر کاملاً جدیه.

پسری که چشمانش سبز بودند، لبخندی زد و سر تکان داد.
—حدس می زدم .

پس نامش دیاتو بود. چه اسم عجیب و نادری! اصلاً معنی هم داشت؟ از همه مهم‌تر، چرا او و دئوس برای آن‌ها مهم شده بودند؟ آیا برادرشان را در خطر می‌دیدند؟ نکند اشتباه کرده بود؟ یونا شمشیرش را در هوا چرخاند. تیغ‌های نقره‌ای رنگش، کاملاً محو شد و جایش را یک شمشیر سیاه رنگ گرفت. مانند چوبی بود که در آتش سوزانده می‌شد! از آن دود بلند می‌شد و وحشت را در دل آنا ریشه می‌زد.

یورا در دستانش، توپ‌های بزرگ و سیاه پدید آورد. شبیه به ابر بودند؛ سبک اما غلیظ که از دستان یورا سر نمی‌خوردند.

پسری که چشمان سبز داشت، هیچ سلاحی نداشت یا حداقل اینطور به نظر می‌آمد. او با صورت خشک و لب‌های ترک‌خورده‌اش، به دئوس خیره بود و کوچک‌ترین تکانی نمی‌خورد.

با اشاره‌ی یورا، از دست‌های واینرها نورهای قرمز رنگ فوران کردند و دور آن‌ها یک زمین مبارزه به وجود آوردند.

آنا با رد شدن آن نورهای قرمز از کنارش، جیغ کشید و خود را بیشتر به درخت فشرد. دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش فشار داد و به دئوس خیره شد.

دئوس، دستانش را نزدیک هم برد. پتکی بزرگ و نقره‌ای رنگ در دستانش پدید آمد که رویش علامت یک اژدها بود. اژدها بال‌های کوچکش را باز کرده بود و به سمتی نامعلوم می‌غرید. از پتک، غبارهای سیاه رنگ بلند می‌شدند و در هوا، ناپدید می‌گشتند. دئوس شروع به چرخاندن پتک در دستش کرد. آن را سریع و با آرامشی عجیب می‌چرخاند و چشمانش را از روی افراد مقابلش، برنمی‌داشت.

یورا تکان کوچکی خورد که دئوس، بی‌معطلی دستش را عقب برد. با ضربی محکم آن چکش بزرگ را به سمت یورا پرت کرد و یورا به درخت کوبیده شد. آنقدر ناگهانی بود که آنا حتی نتوانست درک کند چه اتفاقی افتاد!

ظرف چند دقیقه، جنگی خشن و بی‌رحمانه رخ داد.

یونا با شمشیرش به سمت دئوس هجوم آورد. تاریکی با مهارت در
دستان دئوس غلتید و طنابی سیاه، از جنس هاله‌های تاریکی
پدید آورد. دئوس طناب را دو بار دور دستانش پیچید و محکم
کشید و به سمت یونا حمله کرد.

آنا، حتی نتوانست دقیق ببیند که چه اتفاقی افتاد. فقط شمشیر
یونا را دید که به گوشه‌ای پرت شد و یونا با عصبانیت، دوباره به
دئوس حمله کرد. جنگی تمام‌عیار بود!

طناب عجیب و غریب دئوس در دستش دراز می‌شد و نقش
دست‌هایش را داشت. آن گاه، دست‌هایش را با مهارت تکان
می‌داد و طناب‌ها با پیچ و خم، به آن سه نفر حمله می‌کردند.

دیاتو با ساختن یک دیوار سیاه رنگ، از خود دفاع می‌کرد.
طناب‌های دئوس به آن می‌خوردند و دفع می‌شدند و اگر دیاتو
می‌خواست حمله کند، چیزی مانند یک صاعقه از دستش خارج
می‌شد و به سمت دئوس می‌رفت.

نزدیک به چند دقیقه بود که داشتند می‌جنگیدند و هیچ‌یک حاضر نبود تسلیم شود. دئوس، در حالی که سعی می‌کرد با هجوم آن طناب‌های مار مانند یونا را گیر بیندازد، گفت:

_دارید با برادر بزرگ‌ترتون می‌جنگید؟ اون هم با دو تا واینر که حتی هنوز روحشونم نفروختن؟ فکر نمی‌کنم چند دقیقه بیشتر طاقت بیارید.

یورا از شدت خشم فریاد کشید؛ دقیقاً چیزی که دئوس می‌خواست! دئوس شیطان خشم و غضب بود و به خوبی می‌دانست که چگونه خشم، یک شیطان حسد را خاموش و ضعیف می‌ساخت.

دستش را عقب کشید که یکی از طناب‌ها، عقب آمد و به سمت یورا رفت. یورا محکم به یونا برخورد کرد و هر دو به زمین افتادند.

دئوس، بی‌حرکت و ساکت به آن‌ها خیره شد. طناب‌های سیاه رنگ دئوس که حالا نزدیک به بیست شاخه شده بودند، در هوا ثابت ماندند. یورا، از جا بلند شد و خندید.

یک دقیقه خشم و تردید، واسه شکست شیطان حسد کافیه.
آفرین برادر، اما من با یه زمین خوردن شکست نمی...
دئوس حرفش را قطع کرد:

دهنتو ببند!

یورا در شوک فرو رفت و دئوس ادامه داد:

من شما رو بزرگ کردم و حالا شما مقابل من ایستادید؟

یونا از روی زمین بلند شد. کمی خاکی بود و قسمتی از آن
پیرهن نصفه و نیمه‌اش، پاره شده بود. صدای دخترانه و نازش در
فضا طنین انداخت.

اما برادر... تو داری خودت رو فدای یه آدمیزاد می‌کنی. هیچ
می‌دونی سر مجازات قبلیت چقدر عذاب کشیدیم؟

چهره‌اش در هم بود. او از دئوس می‌خواست او را درک کند و
برادرش این را نمی‌فهمید! باید چه کار می‌کرد؟

دئوس نفسش را بیرون داد و دستش را بالا آورد، انگار که بخواهد قطرات در حال افتادن باران، کف دستش را لمس کنند. با این کارش، طناب‌ها آرام پایین آمدند و محو شدند.

به سمت آنا برگشت و به چهره‌ی حیران و سردرگم معشوقه‌اش چشم دوخت. در حالی که با طمأنینه به سمت آنا قدم برمی‌داشت، گفت:

—شب با هم صحبت می‌کنیم.

دیاتو خواست چیزی بگوید که دئوس به او اجازه‌ی صحبت نداد، و ادامه داد:

—در قصر من!

همه‌ی آن‌ها سکوت کردند. واینرها با دستانشان دایره‌ای فرضی روی هوا کشیدند و نورهای قرمز رنگی که مانند آتش دورشان را گرفته بودند، از بین رفتند.

آنا بدون هیچ حرفی، به جایی نامعلوم خیره بود. دئوس، یک دستش را زیر پاها و دیگری را زیر شانه‌هایش انداخت و او را در

آغوش کشید. می‌خواست آنا را به خانه ببرد، اما راهش را به سمت اعماق جنگل ادامه داد. نمی‌توانست وقتی آنا را در آغوش داشت، او رها کند و برود!

وقتی آنا به هوش آمد، تنها بود؛ درون یک غار تاریک نمدار. نمی‌توانست هیچ‌چیز را درست ببیند. می‌ترسید، خیلی هم می‌ترسید. آنقدر که نمی‌توانست نام دئوس را بر زبان بیاورد. او را اینجا رها کرده بودند؟ شاید مرده بود؟

اما نه! همه‌چیز را به یاد می‌آورد. آن طناب‌های ترسناک و متحرکی که دئوس کنترلشان می‌کرد، پتکی که به سمت برادر دئوس پرتاب شد، دیاتو و چشمان سبز رنگش، و این که دئوس گفت با آن‌ها در قصرش سخن خواهد گفت! شاید همین حالا هم در قصرش بود؟

سرفه‌ای کرد و از جا بلند شد. باید از اینجا بیرون می‌رفت. مادرش او را می‌کشت و بی‌شک، تکه‌هایش را با خونسردی در باغچه‌ی خانه خاک می‌کرد! دیر کرده بود؛ خیلی هم دیر کرده بود. چطور باید بهانه می‌آورد؟

دامنش را تکاند و با چشمانی ریز شده، سعی کرد اطرافش را بررسی کند. سنگ‌های ریز و درشتی که کنارش بودند، او را یاد توپ‌های سیاه یورا می‌انداختند.

سرش را تکان داد و دستش را به دیوار غار چسباند. نمناک بود! اینجا نزدیک آب بود؛ جایی در اعماق جنگل و احتمالاً نزدیک یک آبشار یا چشمه.

کورمال کورمال دستانش را به دیواره‌ی غار زد و جلو رفت تا شاید نور را ببیند، اما به جایش با سر به دیوار انتهایی غار خورد. آه، مسیر را برعکس آمده بود!

خسته بود و گرسنه، سرگیجه داشت و هر لحظه ممکن بود از هوش برود.

با ناامیدی نام آسمودئوس را بر زبان آورد. وزش ملایم باد را کنار خود حس کرد، و بعد صدای آسمودئوس کنار گوشش شنیده شد.

_جانم؟

چشمانش، از اشک خیس شدند. بازوهایش را دور شانه‌های دئوس انداخت و سرش را روی سینه‌ی او گذاشت.

بوی گل می‌داد. همان گل‌های قرمزی که در کودکی از باغچه‌ی همسایه می‌چید و بابتش سرزنش می‌شد، اما باز هم به کارش ادامه می‌داد زیرا عاشقشان بود.

دستانش را مشت کرد و زمزمه کرد:

—دئوس! من... فکر کردم که ولم کردی.

بوسه‌ای روی لاله‌ی گوشش زده شد و بعد، صدای دئوس آرامش کرد.

—من هیچ‌وقت رها نمی‌کنم.

می‌خواست از این غار بیرون برود، اما آیا با رفتن از اینجا می‌توانست همین‌طور در آغوش دئوس باشد یا باید از او جدا می‌شد؟ فکر کردن به این موضوع باعث می‌شد بخواهد تا ابد در آن غار، در آغوش آسمودئوس بماند، اما می‌دانست که چنین چیزی ممکن نیست.

_آنا؟

آنا زمزمه کرد:

_بله؟

بوسه‌ای نرم روی موهایش! دئوس می‌خواست او را دیوانه و
مجنون سازد.

_دلت می‌خواد بیرون از اینجا رو بهت نشون بدم؟

آنا سرش را تکان داد و در یک چشم به هم زدن، نور چشمش را
زد. با حیرت از دئوس جدا شد و به اطراف نگاه کرد. نور اذیتش
می‌کرد، اما از همه مهم‌تر این بود که چطور با چنین سرعتی آنجا
ظاهر شده بودند!

آنا دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش فشرد و گفت:

_چطور؟

مکانی خارق‌العاده بود. کنار یک آبشار ایستاده بودند. صدای
زیبای سرازیر شدن آب از بلندای کوه، دریاچه‌ی کوچکی که به

خاطر آبشار ایجاد شده بود و سبزه‌هایی که اطراف دریاچه را فرا گرفته بودند، به گوش می‌رسید.

درختان تنومند و بلند، با فاصله از دریاچه، مانند یک حصار کشیده شده بودند تا از آن اطراف حفاظت کنند. همه‌اش شگفت‌انگیز بود!

آفتاب داشت خود را از آسمان دریغ می‌کرد و در پشت کوه پناه می‌گرفت. آنا، با لبخند روی زمین نشست و به آب خیره شد.
_این خیلی قشنگه دئوس.

دئوس پشت سر آنا نشست و دستانش را دور کمر او حلقه کرد.
چانه‌اش را روی گردن او گذاشت و زمزمه کرد:
_نه به قشنگی تو.

لبخندی به گرمی خورشید زد و ادامه داد:
_می‌دونی، شیاطین زود جا به جا می‌شن و حتی و حتی گاهی عاداتی عجیبی هم دارن.
_مثل چی؟

_هوم، بذار فکر کنم. مثلاً تو جنگ شیاطین همیشه بوی گوگرد حس می‌شه، چون شیاطین موقع بوی گوگرد می‌دن.

گوگرد؟ چقدر جالب و عجیب و حتی ترسناک! آنا دستانش را روی دستان دئوس گذاشت. از او می‌ترسید؟ نمی‌دانست.

_جنگتون خیلی ترسناک بود. خیلی زیاد .

دئوس هومی کشید. خود را بیشتر به آنا فشرد و با صدای آرامی گفت:

_می‌دونم.

_همه چیز سیاه بود.

با همان لحن آرامش زمزمه کرد:

_می‌دونم.

_تو داشتی با خونوادت در می‌افتادی

_می‌دونم.

دلش گرفت. دئوس به او حقیقت را می گفت؟ اگر می پرسید منظور برادران و خواهرش از مجازات و آن دختر قبلی چه بوده، دئوس پاسخ می داد؟ نکند او واقعا عشق کسی بوده و به آن نمی گفت؟

بغض کرد. او هیچ چیز از کسی که دوستش داشت، نمی دانست.
_دئو...

دئوس حرفش را قطع کرد. به آبشار اشاره کرد و گفت:

_غاری که داخلش بودیم، پشت این آبشاره.

آنا به جریان آب چشم دوخت. آرام و لطیف بود. به نظر نمی آمد پشت این آبشار، غاری وجود داشته باشد.

دئوس بوسه ای دیگر روی گردن آنا زد و ادامه داد:

_هر وقت احساس خطر کردی یا نتوانستی منو پیدا کنی، بیا اینجا. من مراقبت خواهم بود.

آنا لبخند زد و خواست چیزی بگوید که دئوس با عجله از جا بلند شد. آنا هم وحشت کرد! برگشت و به دئوس نگاه کرد.

دئوس سعی کرد آرام باشد و رو به آنا گفت:

_همینجا بمون و جایی نرو. یه چیزی رو بررسی می‌کنم و زود می‌آم.

و محو شد. حتی به آنا فرصت نداد تا چیزی بگوید یا سوال کند. شاید اتفاق مهمی افتاده بود؛ نباید آنقدر حساسیت نشان می‌داد، پس به آرامی سر جایش نشست و دستش را در آب فرو برد. لبخند زد. می‌توانست هر وقت ترسید به اینجا بیاید. عاشقانه و زیبا بود، همان گونه که همیشه در رویاهایش می‌دید. در زیبایی طبیعت اطرافش غوطه‌ور بود و به لالایی آب گوش می‌داد که صدای مردی، از پشت سرش به گوش رسید.

_سلام بانوی جوان!

آنا، با عجله بلند شد. به عقب برگشت و به مرد خیره شد. مرد مانند دئوس، یک شنل پوشیده بود. کلاه شنلش تا بینی‌اش پایین آمده بود. پوست رنگ پریده و لب‌هایی باریک داشت که به رنگ

خون بودند. هیکلش شبیه به دئوس بود، اما صدایش کاملاً فرق می‌کرد. کاملاً شبیه یک شیطان!

_ش... شما... کی هستید؟

لب‌های مرد به خنده‌ای مرموز و عجیب باز شده بودند که تن آنرا می‌لرزاند. دئوس کجا بود؟ چرا نمی‌آمد؟

_عزازیل (Azazil) هستم، پدر آسمودئوس. پادشاه و پدر تمام شیاطین!

گوش‌هایش سوت می‌کشیدند و چشمانش سیاهی می‌رفتند. عزازیل، پدر آسمودئوس. او حالا در مقابل پدر دئوس ایستاده بود! با عجله خم شد و تعظیم کرد. با شرم سرش را بلند کرد و دیگر به لبخند عزازیل چشم ندوخت.

حتی معنی این نام را هم نمی‌دانست. نامی بود که به عمر نشنیده بود، و حتی نمی‌دانست که یک اسم است!

از سر ناچاری لب گشود و گفت:

_از آشنایی با شما خوشبختم. من... خب من...

آنا چه کارهی دئوس بود؟ دوست؟ مشعوقه؟ همسر؟ چه می گفت
تا پدر دئوس او را دختری لایق برای پسرش بداند؟
در نهایت، گشت و گشت تا به واژه‌ای ساده دست پیدا کند. به
سادگی خودش، و به کوچکی دنیایش.

—من تازه با پسرتون آشنا شدم. اسمم آناست، خوش حالم که با
شما دیدار می کنم.

عزایل لبخندش را حفظ کرد و به صورت گلگون آنا چشم
دوخت. زیبا بود؛ به جاودانگی زیبایی یک گل. این دختر، تا چند
روز دیگر پژمرده می شد، اما بی شک زیبایی اش به عنوان یک
انسان، تا ابد در ذهن فعال عزایل ثبت می شد. و آن سرخ شدن
از سر معصومیت!

عزایل نفس عمیقی کشید. عطر طبیعت را به آغوش کشید و
گفت:

—و در همین مدت کوتاه دل پسر رو بردی!

آنا به وضوح، داشت از شرم آتش می گرفت. نمی دانست چه چیزی بگوید تا عزازیل از او متنفر نشود. به نظر می رسید که به آنا، به چشم یک سرگرمی نگاه می کند.

آنا می لرزید و از طرفی، نمی خواست ترسش را بروز بدهد تا بی احترامی ای به پدر او باشد. به دنبال پاسخی می گشت تا تمام وحشتش را ذوب کند و آبی بر روی آتش درونش بریزد.

عزازیل به خوبی این را می دانست. این که آنا هنوز جرأت آنجا ایستادن را داشت، خودش یک شجاعت بود! در هر حال، چطور دیدن شیاطینی به عظمت عزازیل و آسمودئوس را تاب آورده بود؟ چه چیزی در این دختر وجود داشت؟

قانونی در دنیای شیاطین بود که می گفت دیدن شیاطین تاوان سنگینی دارد؛ تاوانی که با توجه به روح فرد پرداخته یا حتی گرفته می شد. آنا سالم بود، یا حداقل اینطور به نظر می رسید! عزازیل، لبخندش را کش داد. آنا کاملاً او را از یاد برده و به آب دریاچه خیره بود. آب آن قسمت از دریاچه که نزدیک به آنا و

عزازیل بود، عقب رفته بود، اما آب دیگر قسمت‌های دریاچه، سر جای خودش باقی بود.

دخترک بی‌چاره! نمی‌دانست که طبیعت، سال‌ها بود عزازیل را به خاطر اطاعت نکردن از پروردگارش پس می‌زد، از او دوری می‌کرد و این گونه جلوی یک انسان، از او کناره می‌گرفت.

عزازیل از جا تکان نخورد. مطمئن بود پسرش تا لحظاتی دیگر خواهد رسید، پس لب‌هایش را خیس کرد و گفت:

_سوختگی چشم آسمودئوس...

مکث کرد و با لحنی سرد، کلمات را بر زبان جاری ساخت.

_کار منه.

آنایی که داشت پس می‌افتاد، با شنیدن این حرف، چشم‌های گرد شده‌اش را به عزازیل دوخت.

ترس و حیرت روی گونه‌های قرمز و کک و مکی‌اش نشسته بودند و این، عزازیل را به وجد می‌آورد.

_ک... کار شما؟

عزازیل دست به سینه شد. با نگاهش داشت آنا را ذوب می کرد، اما این بار آنا نگاهش را پایین نینداخت. می توانست سنگینی نگاه عزازیل را از زیر آن پارچه حس کند، اما این بار موضوعی برای شنیدن داشت. موضوعی که باعث می شد شجاعت خیره شدن به پدر تمام شیاطین را داشته باشد!

_البته! کار من بود بانوی جوان. به عنوان یک تنبیه برای پسر سرکش و گستاخم، تا به بقیه ی برادران و خواهرش درسی بدم. آنا آب دهانش را قورت داد. به خاطر درس، پسرش را سوزانده بود؟

_چه درسی؟

_این که سرپیچی از من، توانی جز زجر و عذاب نداره!

خندید و ادامه داد:

_اما من از بسیاری از انسان ها، قلبی رئوف تر دارم. بعد از هر عذابی هدیه ای هست... و بعد از هر هدیه ای، عذابی!

دستانش را پشتش گره زد. دست‌های رنگ‌پریده و سفیدی داشت؛ آنقدر که آنا حس می‌کرد شاید دستانش را رنگ کرده. _بعد از عذاب آسمودئوس، به اون قدرتی دادم که بعد از من، جزء قوی‌ترین شیاطین باشه.

آنا یک قدم عقب، و در آب فرو رفت! او دیگر چه پدری بود؟ _اما مگه اون چی کار کرده بود؟ به کدوم حرفتون گوش نکرده بود؟

_این موضوع، برای دویست سال پیشه. چیزی نزدیک به یک عمر برای انسان‌ها و چیزی شبیه به چند لحظه برای یک شیطان. فکر نمی‌کردم دئوس به این زودی خطای جدیدی مرتکب بشه، اما مثل این که... شد. خطای اون، روبه‌روی من ایستاده! رویش را از آنا برگرداند. تکان خوردن شنش در باد، دست‌هایش، چکمه‌های سیاهش و همه و همه، در ذهن آنا وحشت را می‌افکندند.

صدای بم و عجیبش، در تمام محیط پیچید.

_ سال‌ها پیش، دئوس رو از جهانی که برای شیاطین بود، به زمین آوردم. اون در دنیای شیاطین، دارای بهترین و عالی‌ترین صفات برای اداره‌ی امور بود، اما قلبی داشت که در اون، احساس می‌تپید! به اصرار انسان‌هایی که از من اطاعت می‌کردن و دیگر مقامات، اون رو به زمین آوردم و بهش اجازه دادم که یک نفر رو وسوسه کنه.

دئوس؟ دئوس یک نفر را وسوسه کرده بود. آنا غمیگن بود. دئوس یک شیطان بود، شیطانی که راضی بود دیگران کارهای بدی بکنند. اما چه کسی را وسوسه کرده بود؟

عزایل سکوت کرده بود و حتی به سمت آنا برنمی‌گشت. انگار پشت سرش چشم داشت و می‌توانست آنا را ببیند.

_ اون موفق شد دوکِ شمالِ کشور رو وسوسه کنه تا با اون همکاری کنه.

پس منظور دئوس از قصر، قصرِ خودش نبود، بلکه قصر یک انسان بود که با وسوسه کردنش او را زیر سلطه‌ی خود قرار داده و به بند کشیده بود.

عزازیل به سمت آنا برگشت. همانطور ثابت ایستاده بود و با دستانی گره خورده، اتفاقات را مانند یک داستان برای او تعریف می کرد.

_دخترِ اون دوک، زیبا بود. به زیبایی شاهزاده‌ی این کشور و حتی دوشیزگانی که از طرف انسان‌ها به شیاطین پیش کش می شن. با گذشت چند سال، دئوس عاشقش شد و اون هم جواب این عشق رو به خوبی داد.

با صدای بلندی خندید. شانه‌هایش تکان می خوردند و چشمان آنا، با ترس خیره‌ی او بودند.

_ما شیاطین، بیشتر اوقات با یک نقاب تردد می کنیم. می دونی چرا آنا؟

برخلاف این گفته، شیاطینی که آنا دیده بود، جلوی او هیچ پوششی نداشتند! اما حق با عزازیل بود. دئوس با شنل به دنبال او آمده بود، چون آنا آن روز میان جمعیت بود. در روزهای دیگر، او را با نقاب یا شنل ندیده بود.

آنا لب‌هایش را تر کرد و گفت:

__چرا؟

__به خاطر این که دیدن چهره‌ی یک شیطان، تاوان داره!

آنا احساس می‌کرد یک سیخ تیز وارد کمرش کرده‌اند.

نمی‌توانست پلک بزند. پس چرا هیچ بلایی سر او نیامده بود؟

تاوانش چه بود؟

__تاوان؟ چه... تاوانی؟

عزایل، آرام و وهم‌آور به سمت آنا بازگشت.

__تاوانی که یک انسان با دیدن چهره‌ی یک شیطان می‌ده،

بستگی به روح اون داره، اما تو هنوز هیچ تاوانی ندادی!

لب‌های سرخش در پس چهره‌ی سفید رنگش کش آمدند تا

چیزی شبیه به یک لبخند را نشان دهند.

__به خاطر همین که شیاطین معتقدن تو همسر خوبی برای

دئوس خواهی شد!

سرش را کج کرد که کلاه شنلش تا بینی‌اش، بالا کشیده شد. به طرز عجیبی، قسمت بالای بینی‌اش سیاه بود. یعنی نصف صورتش سفید و نیم دیگرش سیاه بود؟
 _چه... چه بلایی سر دختر دوک اومد؟
 _کشته شد!

آنا یک قدم دیگر عقب، و بیشتر در آب فرو رفت. نمی‌توانست خودش را از پرسیدن سوالات منع کند. زبانش بی‌اجازه‌ی او، هر چه را که می‌خواست می‌گفت.
 _چه کسی اون رو کشت
 _من .

لب‌هایش را به هم فشرد. چشمانش پر از اشک شده بودند. یعنی دخترکِ بی‌چاره را کشته بودند؟
 _چرا؟ آخه... آخه... برای چی؟
 عزازیل پوزخند زد و با سردی، کلمات را به تن بی‌جان آنا اجبار کرد.

اون دختر تشنه‌ی دیدن چهره‌ی دئوس بود. روزی که نقاب دئوس رو برداشت، تاوان سنگینی داد. بدنش تحمل نور خورشید رو از دست داد!

مکت کرد؛ مکثی که در آن می‌خواست به آنا بفهماند همه‌چیز وحشتناک‌تر از آنی بود که او فکر می‌کرد. می‌خواست به او بگوید دنیای کوچکش، آنقدرها هم که فکر می‌کرد، رویایی نبود.

دیگه نمی‌تونست توی نور پا بذاره. از روشنایی فراری بود. دئوس به معنای واقعی کلمه، دیوونه شد و تمام قوانین رو برای نجات اون دختر شکست... پس من هم کشتمش!

هنوز نمی‌فهمم. چرا؟

درست فکر کن آنا. چطور دختری که با دیدن چهره‌ی معشوقش از نور محروم شده می‌تونه برای اون همسری کنه؟ بی‌شک، یه روز دئوس رو می‌کشت. تمام نسل‌ها اینطور بوده! انسان‌هایی که با دیدن چهره‌ی معشوق شیطانی‌شون تاوان دادن، دست به قتل اون‌ها زدن. من فقط از پسر محافظت کردم.

آنا بر روی زمین افتاد و تا زانو درون آب فرو رفت. وضع نگران
کننده‌ای بود، نه؟ عزیزش چقدر زجر کشیده بود!

صدای بم و عجیب عزازیل، او را مجبور کرد که سرش را بالا
بیاورد و به او نگاه کند.

_و انسان‌هایی که تاوان ندادن، توسط معشوق شیطانی‌شون
کشته شدن. همیشه همینطور بوده آنا!

اسم او را طوری بر زبان آورد که مو بر تنش سیخ شد.
نمی‌توانست فکر کند، حتی نمی‌توانست نفس بکشد. از ترس فلج
شده بود و با بی‌چارگی، به عزازیل نگاه می‌کرد.

غبارهای تاریکی در هوا و میان شاخ و برگ درختان به وجود
آمدند. به سمت عزازیل هجوم بردند و اطرافش پیچیدند؛ با ناز
تاب خوردند و در آغوشش کشیدند.

او در باد محو شد. فقط در لحظه‌ی آخر، زمزمه‌ی سرد و سیاهش
بود که در آن نسیم خنک، به گوش آنا رسید.

_درست مثل تو و آسمودئوس!

دئوس او را می‌کشت؟ آنا را؟ آنا تاوان نداده بود! آنا هیچ تاوانی
برای دیدن چهره‌ی دئوس نداده بود!

«حال»

_دئوس بعد از این که عزازیل رفت، اونجا رسید و چهره‌ی
وحشت‌زده و نگران آنا رو دید. فهمید چی شده، پس بدون هیچ
حرفی آنا رو به خونه رسوند و از اونجا به سمت قصر شمالی رفت
تا برادرا و خواهرش رو ببینه. به این ترتیب، آنا تا سه روز بعد به
خاطر دیر کردنش توی خونه حبس شد و تنها موند.
زوهار لب برچید. جای زخمش می‌سوخت، اما بیشتر از همه دلش
برای آنا آتش گرفته بود.

_مادربزرگ؟ دئوس، آنا رو کشت؟ شما این داستانو از کی
شنیدید؟

مادر بزرگش با وسواس پیرهن زوهار را بالا زد و به کبودی‌های بدنش خیره شد. دلش می‌خواست زورِ جوانی‌اش را داشت و آن نظامی بی‌کفایت را با چوب می‌زد.

— می‌شنوی عزیزم، می‌شنوی. الان وقت خوابه.

زوهار ناله کرد. به دست‌های مادر بزرگش چنگ زد و لب‌هایش را آویزان کرد.

— نه، نه! الان بگو مادر بزرگ. آنا به دئوس رسید؟

مادر بزرگ موهای پریشان و سیاه رنگ زوهار را کنار زد و بوسه‌ی آرامی روی پیشانی‌اش نشانده.

— فردا برات تعریف می‌کنم مادر، همشو.

لبخند زیبایی زد. چین و چروک‌های کنار چشمانش، چیزی از زیبایی‌اش کم نمی‌کردند. آن زمردهای سبزی که با مهربانی و در قالبی پیر به زوهار خیره بودند، بی‌شک یکی از آرامش‌بخش‌ترین نگاه‌های جهان را می‌ساختند.

زوهار نمی‌توانست درخواست مادر بزرگش را رد کند. با لبخند سر تکان داد و آن شب را در یک اتاق کوچک، پیش مادر بزرگش خوابید.

خوابش تهی از هر گونه رنگ‌های لطیف و شاد بود، سیاه و بی‌انتهای. پایان‌ناپذیر، مانند دنیای خداوند که هرگز به نهایت نمی‌رسید.

صبح روز بعد، مادر بزرگش دست او را گرفت و به راه افتاد. از مردم روستا خبرها را گرفت و معلوم شد که نظامی‌ها شبانه از روستا گریخته‌اند. آن پسری که مادر بزرگ زخم‌هایش را برایش بسته بود، با خواهرش به سلامت به روستا بازگشتند و از آن‌ها تشکر کردند.

حالا زوهار، بر روی سکوی سنگی کنار یکی از مغازه‌ها نشسته بود و به مادرش فکر می‌کرد. دوست داشت هر چه زودتر به خانه بازمی‌گشتند و مادر بزرگش ادامه‌ی داستان را برایش تعریف می‌کرد.

او با بی‌حوصلگی سرش را بالا آورد که متوجه شد همان دختر بچه‌ای که او را به خانه‌ی تسخیر شده کشانده بود، پشت دیوار ایستاده و با چشمانی خشمگین و عجیب، نگاهش می‌کند. چشم‌هایش می‌درخشیدند و باد موهایش را که برخلاف همیشه بازشان گذاشته بود، تکان می‌داد.

سعی کرد نسبت به او بی‌تفاوت باشد. حتماً به خاطر این که با لوکاس دعوايش شده بود، عصبانی بود. یا شاید هم دیوانه بود. بعید نبود!

پاهایش را جمع کرد و به آنا فکر کرد. آنا را دوست داشت. او دختری مهربان بود که با سادگی عاشق یک شیطان شده بود. از دیگران شنیده بود که شیاطین بد بودند؛ آنقدر بد که انسان‌ها را گول می‌زدند، اما دیشب را از یاد نبرده بود. آن مرد با موهای بلندش که با شهامت، از زوهار دفاع کرده بود.

با این که آن لحظه وضع خوبی نداشت، اما به خاطر داشت که مرد او را فرزندی از خاندان خودشان خواند. به نظر می‌رسید آن مرد یکی از شیاطین باشد.

زوهار با ناراحتی یقه‌ی لباسش را بالا کشید و آن را بوید. بوی
گوگرد نمی‌داد. نمی‌دانست گوگرد چیست، اما در هر حال بوی
عجیبی نمی‌داد. مانند همیشه بود، بوی خاک می‌داد... بوی خاک
باران خورده.

سرش را تکیه داد و با چشمانی ریز شده به آسمان چشم دوخت.
لبهایش را از هم باز کرد و با آسمان، درد و دل کرد.
_دلم نمی‌خواد یه شیطان باشم...

حس می‌کرد آنا مادر اوست. وگرنه چرا باید مادر بزرگش داستان
آن دختر را برایش تعریف می‌کرد؟ اگر حقیقت داشت پس پدرش
هم آسمودئوس بود. پدرش کجا رفته بود؟ مادرش چه شده بود؟
آیا واقعاً پدرش، آنا را کشته بود؟

احساس سرما می‌کرد. آن نگاه، داشت او را زیر باری از یخ منجمد
می‌کرد.

_مامان... من نمی‌خوام شیطان باشم.

لایه‌ای از اشک چشمانش را پوشانده بود. گلویش به خاطر بغض درد می‌کرد و می‌خواست غم درونش را رها کند. آسمان، زیر نگاه زوهار تار و غمناک دیده می‌شد.

فردی کنارش نشست. زوهار سرش را به سمت او برگرداند؛ مادر بزرگش بود.

با لبخند زوهار را در آغوش کشید و موهایش را نوازش کرد. زوهار خود را در آغوش او جمع کرد. سرد بود! بدنش از احساس نگاه آن موجود که از کودکی تحملش می‌کرد، سرد بود.

مادر بزرگ، زوهار را در آغوش فشرد. انگار می‌دانست که او سردش بود. آهی کشید و گفت:

— حتی ابلیس هم از روز اول یک شیطان زاده نشد.

بوسه‌ای روی موهای نوه‌اش نشانده و ادامه داد:

— نترس پسر. از چیزی که درونت داری، نترس. یک انسان یا یک شیطان، تو زوهار ی زوهار من!

زوهار لبخند زد. بدنش گرم نبود، اما دلش گرم بود! دلش گرم بود به کلمه‌ی «من» که بعد از اسمش آمده بود.

مادربزرگش، خوب رگ خواب زوهار را می‌دانست. او را با نوازش‌هایش آرام و وادارش کرد با او به خانه بازگردد.

به خانه که رسیدند، مادربزرگ تمام خانه را یک بار گشت تا مبادا کسی کمین کرده باشد. زوهار در تمام این مدت، پشت دامن او پنهان شده بود و گوشه‌ی لباس او را در دستان کوچکش می‌فشرد.

وقتی گشتن خانه تمام شد، زوهار نفس راحتی کشید و گفت:

—آخ جون مادربزرگ، تموم شد؟

مادربزرگش پیش‌بند سفید رنگی که جلوی دامنش را می‌گرفت را باز کرد و سر تکان داد.

—آره تموم شد. خدا رو شکر چیزی رو نشکوندن.

هنوز آنقدر پیر نشده بود که عصا احتیاج داشته باشد. شاید نزدیک به پنجاه سال سن داشت، اما بسیار قوی‌تر و جوان‌تر از

هم‌سن و سالانش در روستا به نظر می‌آمد. افراد دیگر میانسال و فرتوت روستا، در سنِ او به وضعی می‌افتادند که نمی‌توانستند حتی از جا تکان بخورند، اما او همچنان سر پا بود. در حالی که به سمت ایوان قدم برمی‌داشت گفت:

__ بیا پسر. بیا به چیزی بخوریم.

آن‌ها هیچ سرپرستی نداشتند، اما همیشه چیزی برای خوردن داشتند و مادر بزرگ همیشه برای این موضوع خدا را شکر می‌کرد و می‌گفت که بسیار از این که در جوانی پول‌هایش را پس‌انداز کرده، خوشحال است.

ناهار را با اخم‌های زوهار خوردند. زوهار با بی‌تابی، منتظر شکار یک لحظه بود تا مادر بزرگش را وادار کند ادامه‌ی داستان را برایش بگوید. می‌خواست هر چه زودتر بداند که چه شد و چه اتفاقی افتاد؟

در جمع کردن سفره‌ی کوچکشان کمک کرد و در حالی که
ظرف‌های کثیف را داخل سبد می‌چید، با تردید رو به
مادربزرگش گفت:

_مادربزرگ؟ می‌شه... می‌شه ادامه‌ی داستان رو واسم تعریف
کنید؟

مادربزرگ نگاهش را به او دوخت. چشمانش برقی از ناراحتی را
در خود گنجانده بودند که به وضوح، می‌شد آن را دید.
لبه‌ی سفره را رها کرد و نشست. به دیوار تکیه داد و با دستش،
چندین بار به جای خالی کنارش ضربه زد و با صدای ضعیف و
رنجورش، زوهار را فرا خواند.

_بیا بشین زوهار، بیا.

_برای چی؟

کمی جا به جا شد و جایش را روی تشک راحت کرد.

_مگه نمی‌خوای داستان اون دختر و بشنوی؟ بیا تا بگم برات .

زوهار با شادی ظرف را روی سفره رها کرد و کنار مادر بزرگش نشست. زانوهایش را در بغل گرفت و منتظر ماند.

مادر بزرگ، آهی کشید و بار دیگر در خاطرات غرق شد.

_آنا سه روز حبس شد، حبسی که قرار بود یک ماه طول بکشد، تا این که یک فامیل... به ملاقات آنا رفت.

_کدوم فامیل مادر بزرگ؟

_آنیتا! زنی که عادت داشت آنا همیشه به دیدنش بره و از اتفاقات اطرافش براش تعریف کنه.

«ده سال پیش»

آنا در گوشه‌ی اتاق کز کرده بود و صدای گریه‌اش، ملودی‌ای برای سکوتِ رقت‌انگیز اتاق بود.

مادرش می‌خواست یک ماه حبشش کند. گفته بود شوهرش می‌دهد و از شرش خلاص می‌شود. نمی‌خواست! نمی‌توانست هیچ‌کس را به جز آسمودئوس در نزدیکی خود تحمل کند. دلش می‌خواست می‌توانست این در را بشکند و تا اعماق جنگل بدود. آنقدر بدود که به آسمودئوس برسد و خود را در آغوش او رها کند.

چند تقه به در خورد و صدای آنیتا، پشت در پیچید.

_آنا؟

آنا به سمت در هجوم برد و دست‌هایش را روی آن کوبید. با گریه و دلخوری، نام آنیتا را بر زبان آورد و دست‌هایش را روی در گذاشت.

_خاله آنیتا! تو رو خدا منو از اینجا در بیار. خواهش می‌کنم. اونا... اونا... می‌خوان منو به زور...

به حق‌حق افتاد. کنار در سر خورد و روی زمین نشست. صدای حق‌حق‌های آنیتا هم از آن سمت در شنیده می‌شد.

آنیتا را به اندازه‌ی جان‌ش دوست داشت. آن زن چهل ساله‌ای که با مهربانی دست نوازش بر سرش می‌کشید و به حرف‌هایش گوش می‌کرد. حالا اگر ازدواج می‌کرد چطور مانند قبل پیش او می‌رفت؟

— آنا، عزیزم! آرام باش. می‌برمت پیش خودم. از اینجا می‌آرمت بیرون عزیزم.

«حال»

مادربزرگ به زمین خیره شد و زیر لب گفت:

— ای کاش هیچ‌وقت آنا رو از اون خونه بیرون نمی‌برد. ای کاش! زوهار می‌خواست از او بپرسد چرا، اما مادربزرگ بدون آن که فرصت این کار را به او بدهد، ادامه‌ی داستان را برایش تعریف کرد.

زوهار سوال‌های زیادی در سر داشت، سوالاتی که باید صبر می‌کرد تا جواب‌هایشان را بشنود.

— آنیتا موفق شد مادر آنا رو راضی کنه که کاملاً آنا رو به اون بده. مادر آنا، اون رو از خونه بیرون انداخت و بهش گفت که دیگه فراموش کنه مادری داره. پس آنا سرخورده، ناامید و غمگین پا به خونه‌ی دختر عموی مادرش، آنیتا گذاشت.

«ده سال پیش»

آنا با سرخوردگی سرش را به پنجره تکیه داد و به بیرون نگریست. آنیتا مقداری آب را در لیوان مسی ریخت و کنار او نشست.

— بیا بخور عزیزم، ناراحتی نکن.

آنا با بی‌میلی آب را نوشید و باز هم از پنجره، بیرون را نظاره‌گر شد.

—منتظر آسمودئوسی؟

آنیتا این را گفت و چشم از آنا گرفت. حالا او هم داشت به بیرون نگاه می کرد. آنا همه چیز را مو به مو برایش تعریف کرده بود. با کوچک ترین جزئیات، از لحظات عجیب و خارق العاده اش پرده برداشته بود و آنیتا در تمام مدت، با دقت به او گوش فرا داده بود. آنا خود را در آغوش کشید و سر تکان داد. چشمانش را از حیاط گرفت و به آنیتا نگاه کرد.

—فکر نکنم بیاد. اون منو فراموش می کنه تا پدرش...

آنیتا حرف آنا را قطع کرد و مصمم گفت:

—من اینطور فکر نمی کنم.

آنا در سکوت، به آنیتا خیره شد. در چشمانش تنها یک کلمه وجود داشت، و آن هم «چرا» بود.

آنیتا کاغذی لوله شده را روی دامن آبی رنگ آنا گذاشت و لبخند زد.

—اینو اون بهم داده.

آنا کاغذ را با عجله از روی دامنش برداشت و در ذهنش به این فکر کرد که چطور آن را بخواند وقتی خواندن بلد نیست، اما با باز کردن کاغذ، از شدت هیجان جیغ کشید.

تصویر خودش و آسمودئوس بود. کنار آن آبشار، دوشادوش یک دیگر ایستاده بودند و انگار یک نفر آن‌ها را از پشت نقاشی کرده بود.

موهای آنا با ظرافت، به رنگ سیاه نقاشی شده و در هوا پراکنده بودند. آنا می‌توانست حقیقی بودن آن نقاشی را حس کند.

با دیدن لباس‌های سیاه آسمودئوس در نقاشی، لبخند بر لبانش شکفت. حتی در نقاشی هم اینطور لباس بر تن داشت؟ این را خودش کشیده بود؟

دستانش را جلو برد و آسمودئوس را لمس کرد. صفحه‌ی کاغذ، کمی به سمت داخل فرو رفت. آنا دستش را برداشت و بار دیگر، به آن منظره‌ی زیبا نگریست.

آب آبشار، با همان ظرافتی که در واقعیت داشت، به پایین کشیده می‌شد. آنا می‌توانست صدای آن آبشار را در گوش‌هایش احساس کند؛ آرام، لطیف و آرامش‌بخش.

سایه‌ی درختان با مهارت و گویا، روی زمین طرح زده شده بود. حتی چندین برگ هم در حال افتادن از درخت نقاشی شده بودند و تمام ریزه‌کاری‌ها رعایت شده بود.

در فکر فرو رفت. آسمودئوس چرا باید چنین چیزی را برای او می‌فرستاد؟ شبیه به یک نامه بود، در حالی که درونش فقط نقاشی شده بود. شاید دئوس این را فرستاده بود تا بگوید می‌خواست آنا را کنار آبشار ببیند. آنا که خواندن بلد نبود، شاید او هم این را می‌دانست.

هر چه خواهش و تمنا در اعماق دلش داشت را جمع کرد و در چشمان سیاه رنگش ریخت. به چشمان سبز رنگ آنیتا چشم دوخت و لب‌هایش را آویزان کرد.

آنیتا با دیدن چشم‌های ملتمسِ آنا که به زیبایی می‌درخشیدند، لبخند زد. دستان او که بر روی دامنش مشت شده بودند را در

دست گرفت و لبخندی به گرمی نور خورشید که از پنجره به داخل می تابید، زد. گفت:

—می تونی بری، اما وقتی برگشتی باید همه چیز رو برام تعریف کنی.

آنا با فریادی ناشی از شادی، از جا پرید. به سمت آنیتا خیز برداشت و گونه هایش را بوسید. موهای طلایی رنگ آنیتا را عقب راند و بوسه ی دیگری روی پیشانی اش نشاندد.

در بین بوسه هایش، با عجله و نامفهوم از او تشکر می کرد و قربان صدقه اش می رفت. آنیتا او را با خنده از خود جدا کرد. به آرامی دستش را روی کمر او کوبید و گفت:

—برو عزیزم، دیر می شه.

آنا با بغضی در گلو، سرش را تند تند تکان داد. به سمت شغل آبی رنگش خیز برداشت، آن را چنگ زد و به سمت در خروجی راه افتاد.

از حیاط گذشت و در چوبی را باز کرد. پایش را از حیاط بیرون گذاشت که شخصی، بازوهایش را چسبید و او را به دیوار کوبید. خواست جیغ بکشد که لب‌های فرد روی لب‌هایش نشستند و او را ساکت کردند.

چشمان گرد شده‌اش روی چشم‌های بسته‌ی دئوس ثابت شده بودند که با حرص، لب‌هایش را روی لب‌های آنا می‌فشرد. او باز هم شغل سیاهش را پوشیده بود، اما چون صورتش به آنا نزدیک بود، می‌توانست آن را ببیند.

می‌ترسید کسی بیاید و آن‌ها را ببیند. همین گونه هم به اندازه‌ی کافی در دسر درست شده بود!

دستش را روی شانه‌ی دئوس گذاشت و او را به سمت عقل هل داد، اما دئوس همچنان سر جایش ثابت بود و کوچک‌ترین تکانی نخورده بود.

زور دئوس کجا، زور آنا کجا! او همیشه یک دختر دست و پا چلفتی بود که برای قوی بودن تعلیم ندیده بود. همه‌ی

اطرافیان‌اش او را به چشم فردی می‌دیدند که وظیفه‌اش ازدواج و کمک به شوهرش بود.

داشت اشکش در می‌آمد. دئوس، با مکث عقب رفت و به او نگریست. با دیدن آن دو گوی سیاه که درونش طوفانِ غم به راه افتاده بود، بی‌معطلی شانه‌هایش را گرفت، او را به سمت خود کشید و در آغوش گرفت.

—دلم برات تنگ شده بود آنا.

این را گفت و دست‌هایش را دورِ او تنگ‌تر کرد. آنا دست‌هایش را دور کمر او حلقه کرد و چشمانش را بست.

حالا که چنین چیزی را شنیده بود، دیگر مهم نبود که چه کسی ممکن بود آن‌ها را ببیند. اگر دئوس آنجا بود و دلتنگِ آنا، پس بی‌شک حواسش هم بود که کسی مزاحمشان نشود، نه؟ باید ایمانش را نسبت به او قوی می‌کرد. نباید به دئوس شک می‌کرد، نباید!

با این فکر، لبخند زد و گفت:

—دل منم واست تنگ شده بود دئوس.

تاریکی اطرافش پیچید و همه‌ی دیدگانش را سیاه کرد. بعد از گذشت چند لحظه، آن‌ها کنار همان آبشار ایستاده بودند. صدای آب با سخاوت خود را به آن‌ها تقدیم می‌کرد و با سازِ دنیا، به زیبایی به پایین سرازیر می‌شد.

دئوس دست آنا را گرفت و بوسه‌ی گرمی رویش نشاندد.

—اون نقاشی رو دوست داشتی آنا؟

آنا با دست دیگرش، موهایش را به پشت گوش هل داد. سر تکان داد و گفت:

—آره. تو کشیدیش؟

آسمودئوس در حالی که به دریاچه و نوساناتش نگاه می‌کرد، لب گشود:

—آره. توی این چند روز که نبودی همه‌چیز سخت گذشت. دلم برات تنگ شده بود آنا.

آنا بدون گفتن چیزی، لبخند زد. هر دو در سکوت به آب نگاه می‌کردند که دئوس گفت:

—می‌آی آب‌بازی؟

آنا به سمتش بازگشت و ابروهایش را بالا انداخت. چنین چیزی را دئوس عصبی و جدیِ او داشت می‌گفت؟ از شدت تعجب، چشم‌هایش را گرد کرد و با صدای بلندی گفت:

—چی؟

دئوس با شیطنت، ابرویی بالا انداخت. بدون این که به آنا فرصتِ فکر کردن دهد یا پاسخش را بدهد، دستش را روی شانه‌اش گذاشت و او را محکم به داخل دریاچه هل داد.

آنا جیغ کشید و درون آب افتاد. همه‌ی لباس‌هایش خیس شده بودند و از شدت تعجب، نمی‌دانست چه کار کند.

با چشمانی گرد شده، در حالی که از خشم می‌لرزید و پره‌های بینی‌اش باز و بسته می‌شدند، فریاد کشید:

—دئوس! می‌کشت!

در حالی که به سختی روی پاهایش می ایستاد، دستانش را در آب فرو برد و آبها را به سمت دئوس پاشید.

جنگ بین آنا و آسمودئوس شروع شد. به سمت هم آب می پاشیدند و می خندیدند. آنا از اعماق قلبش، احساس شادی می کرد. هیچ گاه آنقدر احساس خوبی نداشت، حتی زمانی که خواهر کوچک ترش به دنیا آمد هم، آن گونه احساس شادی نکرده بود.

بعد از این که آنا از شدت خستگی اعلام کرد که تسلیم شده، دئوس روی او پرید و در حالی که برای باختنش مسخره اش می کرد، او را کشان کشان از آب بیرون آورد. دامن بلند آنا به بدنش چسبیده بود و از نوک موهای کوتاه دئوس، آب می چکید. دئوس که نمی خواست به این زودی آنا به خانه بازگردد، به دروغ گفت که اگر آنا را آن لحظه به خانه ببرد، دیگر تا چند روز نمی تواند دنبالش برود و آنا هم به سادگی حرفش را قبول کرد. از سر ناچاری، بیشتر لباس هایشان را در آوردند. آنا لباس نازک سفیدی را که همچنان خیس بود، به تن داشت و شل و بقیه ی

لباس‌هایش روی شاخه‌ی یک درخت پهن بودند. آسمودئوس فقط شلوارش را به تن داشت و پیراهن و شنلش روی درخت پهن شده بودند. چکمه‌هایش را هم گوشه‌ای گذاشته بود تا خشک شوند.

آنا خوش‌حال بود که بی‌خیال شلوارش شده. از این که دئوس بدون شلوار کنارش بنشیند، خجالت می‌کشید.

نگاهش را به سمت شنل آبی رنگش کشاند تا حواسش را پرت کند. از لبه‌ی شنلش آب می‌چکید و روی سبزه‌ها می‌افتاد.

دوست داشت شنل او هم مانند دئوس یک کلاه بزرگ داشت تا صورتش را بپوشاند، اما تنها چیزی که در وسایل آنیتا پیدا شد، همین شنل بود.

سرش را پایین انداخت و به پاهای برهنه‌اش چشم دوخت. ای‌کاش یک پتو هم داشت تا خودش را می‌پوشاند؛ داشت سردش می‌شد.

دئوس نگاه کوتاهی به او انداخت و دستانش را روی زانوهایش گذاشت.

_سردته؟

سرش را به نشانه‌ی «نه» تکان داد و به دروغ گفت:
_نه، خوبم.

بی‌توجه به حرف آنا، خودش را به او نزدیک کرد و دست‌هایش را دور شانه‌های او انداخت. آنا بلافاصله، احساس کرد که دارد آتش می‌گیرد. در دلش دئوس را لعنت، و شانه‌هایش را جمع کرد.
دئوس به این کار او واکنشی نشان نداد، فقط او را محکم‌تر در آغوشش فشرد و به بدن بدون پوشش خود چسباند.
آنا دقایقی طولانی در آغوش دئوس ماند و به صدای آبشار گوش داد. در نهایت، دلش را به دریا زد و گفت:

_دئوس؟

_جانم؟

لب‌هایش را به هم فشار داد و سعی کرد کلمات را طوری بیان کند که مشکلی بینشان پیش نیاید. دوست داشت بداند دئوس دلیل زخمش را چگونه تعریف می‌کند؛ شبیه به پدرش یا...

_سوختگی چشمت برای چیه؟

سرش را به سمت دئوس برگرداند و به او خیره شد. چشمان سیاه رنگش غمیگن بودند. لب‌های سرخش برای گفتن حرفی باز می‌شدند، اما چیزی نمی‌گفت و تردید داشت.

آنا باید چه چیزی به مشعوقش می‌گفت؟ نگاهش را به چشم چپ دئوس دوخت. پوستش به شدت جمع شده بود و در قسمت‌هایی قرمز و در نواحی‌ای کمتر، قهوه‌ای رنگ بود.

دستش را روی گونه‌ی او گذاشت و لبخند زد. باید دئوس را متقاعد می‌کرد که حقیقت را به او بگوید.

_حقیقت هر چی باشه، من بازم دوستت دارم.

دئوس نفسش را بیرون داد و لبخند زد. مشغول نوازش موهای آنا شد و تعریف کرد:

نزدیک به دویست سال پیش به زمین اومدم. پدرم می گفت که تمام شیاطین و پادشاه این منطقه معتقدن که من جایگاه بالایی می تونم پیدا کنم. هر چند، مطمئنم که این ها دلیل اومدن من به زمین نبوده. پدر من کسی نیست که به خاطر حرف دیگران خودش رو مجبور به کاری بکنه، اما با همه ی تلاشام نتونستم متوجه بشم که چرا من رو به زمین آورد و گذاشت یه آدمیزاد رو وسوسه کنم؟

دئوس مکث کرد تا واکنش آنا را ببیند. از نظرش ممکن بود او با چنین چیزی وحشت کند، اما آنا که حساسیت دئوس را می دانست، بدون هیچ حرکت خاصی به او خیره شد. منتظر بود تا دئوس ادامه دهد و او هم همین کار را کرد.

موفق شدم، اما عاشق هم شدم. عاشق دختر همون اشراف زاده ای که وسوسه ش کردم و به خدمت خودم درش آوردم. آنا را بیشتر در آغوشش فشار داد و سرش را در موهای او فرو برد. نفس عمیقی کشید و بعد از مکث کوتاهی، کنار گوش او به تعریف کردن ادامه داد.

_آدما وقتی چهره‌ی ما شیاطین رو بینن، بسته به روحشون و
 زندگی‌شون تاوان می‌دن. یه نفر ممکنه کور بشه، یکی دیگه
 مریض شه و... اما اون دختر، از نور خورشید محروم شد.
 نمی‌خواستم چهرمو نشونش بدم، اون... خودش...
 آنا دستانش را دور گردن دئوس حلقه کرد و کنار گوشش لب زد:
 _هیس! می‌دونم دئوس، آروم باش.
 صدای دئوس، بغض داشت. شکسته بود و دنبال مرهمی برای
 درمان می‌گشت.
 _وقتی تمام قوانینو برای درمان و پیدا کردن یه راه حل شکستم،
 پدرم اون رو کشت و به من حمله کرد. این زخم... یادگاری مبارزه
 با پدرمه.
 آنا نفس عمیقی کشید و پرسید:
 _اسمش چی بود؟
 شاید پرسیدن اسم آن دختر کمی زیاده‌روی بود، اما دئوس بدون
 واکنش بد یا عجیبی پاسخ داد:

_ماریا .

آنا دلش می‌خواست دئوس را آرام کند، اما بلد نبود. فقط بیهوده در آغوش او ماند و به تماشای آبشار پرداخت. لباس‌هایشان که خشک شدند، آن‌ها را پوشیدند.

آنا بعد از بستن گرهی شنلش، رو به دئوس گفت:

_راستی، باید یه چیزی رو بهت بگم.

دئوس در حالی که گرهی چکمه‌هایش را می‌بست و به تنه‌ی درخت تکیه داده بود، پرسید:

_چی رو؟

آنا این پا و آن پا کرد و در نهایت، دلش را به دریا زد.

_من... امشب خواستگار دارم.

برقی از خشونت، در چشمان به رنگ شب دئوس نشست. سرش را بالا آورد، به آنا خیره شد و زیر لب زمزمه کرد:

_چی؟

آنا دست پاچه شده بود. دستانش را به هم گره زد و سرش را پایین انداخت. سرخ شدن گونه‌هایش، به درستی نشان می‌داد که چقدر از به زبان آوردن حقیقت خجالت می‌کشید.

_خب... مادرم... من رو از خونه...

دئوس در حالی که گرهی آخر را می‌بست، از جا بلند شد و به سمت او رفت.

_می‌دونم چی شده! چرا خواستگاری هنوز مسئله‌ش باقی مونده؟

ترسیده بود. دئوس شیطانِ غضب بود و آنا نمی‌دانست که اگر او خشمگین می‌شد، چه بلایی ممکن بود سرش بیاید. نمی‌توانست عقب برود. با این کارش، دئوس بیش از پیش خشمگین می‌شد.

_خب... من... خواستگار زیاد داشتم از اول. اونا... اونا راستش

چند تاشون کوتاه نیومدن و خواستن حتماً بیان.

قسمت‌های آخر حرفش را با عجله و پشت سر هم گفته بود. حتی شک داشت درست جملات را ادا کرده یا نه، با این حال خیالش راحت بود که توانسته بود حقیقت را به دئوس بگوید.

دئوس در حالی که گرهی شنلش را می‌بست، سرش را به آنا نزدیک کرد.

—چند تان؟

لحن خشنش، آرام و بی‌پروا بود. آنا نفس عمیقی کشید و در فکر فرو رفت. تعدادشان نزدیک به ده نفر می‌شد.

—ده... نفر.

دئوس چشمانش را روی صورت آنا چرخاند. او بی‌نقص بود! چشمان سیاه و دلربایی که در حصار مژگان زیاد و بلندش، دلبری می‌کردند و با حالتی خاص، به چشمان دئوس خیره بودند. پوست سفید آنا که با موهایش، تضادی لطیف و دوست‌داشتنی داشت.

دئوس سرش را در موهای او فرو برد و نفسی عمیق کشید. بوی آنا را دوست داشت. دستش را در موهای معشوقه‌اش فرو برد و با لبخندی سرد، گفت:

—و این ده نفر، همسر من رو خواستگاری کردن.

قلب آنا در سینه‌اش می‌کوبید. باید چه کار می‌کرد تا دئوس آرام شود؟

دئوس از آنا فاصله گرفت و سر تکان داد.

—بهتره برگردیم.

این را گفت و دست آنا را گرفت. تاریکی‌ها دورشان پیچیدند و آن‌ها، جلوی درِ خانه ظاهر شدند. دئوس با زور لب‌های آنا را بوسید، عمیق و طولانی. در تمام این مدت، آنا با ترس به او نگاه می‌کرد.

دئوس رفت و آنا هیچ‌چیز از آن بوسه نفهمید، فقط به جای خالی او خیره شد و در فکر فرو رفت.

«حال»

مادربزرگ با حسرت آه کشید و پاهایش را دراز کرد. خسته شده بود و هنوز هم سفره، بلاتکلیف روی زمین مانده بود.

هفت خواستگاری صورت گرفت و هر هفت خواستگار، به طرز وحشتناکی مردن!

زوهار چشمانش را از تصور مرگ هفت نفر گرد کرد و در فکر فرو رفت. لب‌هایش را به هم فشرد و در آخر، با شک گفت:

اما مادر بزرگ، این که شبیه اون داستانیه که جنِ دئوس توی میدون تعریف کرد.

مادر بزرگ با ناراحتی سر تکان داد و تأیید کرد.

می‌تونی تصور کنی آنا چقدر وحشت کرده بود؟

زوهار با لب‌هایی آویزان سر تکان داد، اما تصورش سخت بود که آن آنای زیبایی که مادر بزرگش می‌گفت، غمگین و وحشت‌زده باشد.

مادر بزرگ، داستان را با همان لحن همیشگی و غمگینش ادامه داد.

بعد از هفتمین خواستگاری، سه نفر بعد اعلام کردن که به خواستگاریِ آنا نمی‌آن و اون دختر نفرین شده‌ست. این شایعه تو تموم روستا پیچید و آنا نابود شد! نه از این که نفرین شده می‌دوننش یا این که دیگه کسی باهاش ازدواج نمی‌کنه، بلکه از این که دئوس اون هفت نفر و کشته باشه.

«ده سال پیش»

آنیتا با عجله به داخل آمد و کنار آنا نشست. نفس عمیقی کشید و درخواست آب کرد. آنا با دیدن چهره‌ی هراسان او، با عجله برایش آب ریخت و لیوان را به سمتش گرفت.

کنارش نشست، با نگرانی دستش را روی شانه‌ی آنیتا گذاشت و پرسید:

چیزی شده خاله آنیتا؟

آنیتا به نشانه‌ی نفی، سر تکان داد.

_نه دخترم، چیزی نیست.

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

_همون شایعه‌هایی هست که بود، ببخشید دیر کردم. شام خوردی؟

آنا سر تکان داد؛ دروغ گفت. نزدیک به دو هفته از نبود دئوس می‌گذشت و آنا به شدت ترسیده بود.

با آن هفت خواستگاری‌ای که از او شده بود، می‌ترسید دئوس از او روی برگردانده باشد. هنوز هم درک نمی‌کرد که چرا باید هفت تن از خواستگاراناش از دنیا می‌رفتند.

هیچ نشانی از قتل و کشته شدن نبود. آن‌ها با اتفاق‌هایی معمولی، در طول روز یا شب، فوت می‌شدند. چیزی که آنا درک نمی‌کرد، توالی و پیوسته بودن این اتفاقات بود.

آنی‌تا شانه‌های آنا را چسبید و با تردید گفت:

_می‌گم... آنا... مطمئنی اینا کار دئوس نیست؟

قلب آنا از تپیدن ایستاد. دستانش را از شانه‌ی آنیتا رها کرد و با نگاهی ماتم‌زده، به او نگریست. با ناباوری پلک زد و آب دهانش را قورت داد. دئوس هفت نفر را کشته باشد؟ خواستگاران‌ش را؟ آنیتا با دیدن وضعیت او، با عجله شانه‌هایش را چسبید و محکم تکانش داد.

_آنا؟ آنا؟

آنا پاسخ نمی‌داد. قلبش یخ کرده بود. آنیتا با شدت بیشتری، او را تکان داد و صدایش را بالاتر برد.

_آنا، دختر جون خوبی؟

نمی‌توانست کار دئوس باشد. نمی‌توانست، اما اگر بود چه؟ دو هفته بود که خبری از او نبود. در این دو هفته داشت چه کار می‌کرد؟

آنیتا با دیدن چهره‌ی سفید آنا، به تقلا افتاد و با عجله گفت:

_آنا من که نگفتم حتماً اون کشته آخه دخترم! برو ازش بپرس، باشه؟ برو همون آبشار صداش کن. می‌آد، حتماً می‌آد.

شب بود. آنیتا می گذاشت برود؟ داشت اجازه می داد؟
چشمانش را روی چشمان سبز آنیتا کشاند که با نگرانی به او نگاه
می کرد. ردی از اشک در چشمانش می دید. زن بی چاره! مجبور
بود بار غم های آنا را هم بر دوش بکشد.
آنیتا با دیدن واکنش کوچک آنا، با سر اشاره ای به شغل او کرد و
گفت:

— برو دختر جون، برو از خودش بپرس.

آنا مانند تیر از کمان رها شد. به سمت شغل هجوم برد و آن را
تن کرد. از خانه خارج شد و پله ها را تا حیاط طی کرد. ذهنش در
جمله ی تلخ آنیتا گیر کرده بود. آن جمله، مانند تیری در قلبش
فرو می رفت و باز هم تکرار می شد.

— می گم... آنا... مطمئنی اینا کار دئوس نیست؟

گوش هایش را با دست پوشاند و زیر لب غرید:

— تمومش کن، تمومش کن. بسه!

در چوبی حیاط را باز کرد. صدای بدی ایجاد شد که به شدت می‌توانست جلب توجه کند، اما کوچه خلوت بود و کسی در آن دیده نمی‌شد.

در را رها کرد و کامل بیرون آمد. خود را در آغوش کشید. نگاهی به دو طرف کوچه انداخت و بعد به سمت چپ راه افتاد. باید می‌رفت کنار آبشار؟ احساسش می‌گفت که دئوس آنجا نبود. از طرفی، برای رفتن به آنجا باید مسیر طولانی‌ای را طی می‌کرد و احتمال داشت گیر بد کسانی بیفتد، اما نزدیک به یکی از مهمانی‌های محلی بودند و همه مشغول تدارک تزئینات. با این حساب، کسی تا نیمه‌شب خیال جنگل به سرش نمی‌زد و جایش امن بود. در هر صورت، باید دئوس را می‌دید و با او حرف می‌زد.

به ورودی جنگل که رسید، نفس عمیقی کشید و به راه افتاد. شاخه‌های درختان را کنار می‌زد و سعی می‌کرد دامنش به تیغ بعضی از بوته‌ها گیر نکند. دیدن، در آن موقع از شب کمی دشوار بود و مسیر را سخت‌تر می‌کرد.

احساس می کرد کسی تعقیبش می کند. وقتی راه می رفت، علاوه بر صدای قدم های خودش، صدای قدم های دیگری را هم می شنید، اما به محض این که می ایستاد، صدای قدم ها هم قطع می شد.

شاید ترسیده بود، نباید اینقدر ضعف نشان می داد. بر روی مسیرش تمرکز کرد و به قسمتی از جنگل رسید که تراکم درختان، در آن کمتر بود.

حداقل خوش حال بود که در این قسمت جنگل، گیر حیوانات وحشی نمی افتد. باید تا عمق جنگل پیش می رفت تا به آنان می رسید.

شنلش را از شاخه ی درختی که به آن گیر کرده بود، جدا کرد. نفس راحتی کشید و گفت:

_هوف! از شر اون همه درخت و بوته راحت شدم.

صدایی آشنا و مردانه، از میان درختان به گوشش رسید.

_از شر درختا خلاص شدی، گیر ما افتادی آنا خانم!

آنا وحشت را در اعماق وجودش، و بند بند انگشتانش حس می کرد. دستانش می لرزیدند، اما سعی داشت در صورتش هیچ حسی نشان ندهد.

از سمت راست، مردی جوان از میان درختان بیرون آمد. لباس هایش نشان می دادند که از روستاست. پیراهن خاکستری رنگ و رو رفته ای به تن داشت و شلوار کتانیش که با دو تا بند به پیراهنش وصل بود، او را مضحک نشان می داد.

آنا او را می شناخت. یکی از همان سه خواستگاری بود که گفته بود آنا نفرین شده است و دیگر او را نمی خواهد.

شاید می توانست به زور و با معجزه حریف او شود، اما متوجه شد که هفت تن از دوستانش هم کنار او در تاریکی ایستاده اند و با تمسخر، به آنا نگاه می کنند.

باید چه کار می کرد؟ دئوس هرگز متوجه نمی شد که او آنجا حضور داشت. آن ها به او تجاوز می کردند و جسم بی جانیش را در رودخانه رها می کردند.

_تو... تو ...

حتی نام آن پسر را به خاطر نمی‌آورد تا حرفش را کامل کند. به طرز عجیبی، مغزش از کار افتاده بود.

مرد جوان با چشمان یاغی‌اش که در سیاهی می‌درخشیدند، به سمت آنا قدم برداشت. آنا ناخودآگاه، یک قدم عقب رفت. بی‌شک نمی‌توانست حریف آنان شود. هفت مرد در برابر دختر ضعیفی مثل او، حتماً پیروز می‌شدند.

مرد جوان با دیدن ترس آنا، قهقهه زد و گفت:

_خانم کوچولو، ترسیدی؟ چطور وقتی اون معشوقِ کثافت اومد گفت حق ندارم پیام خواستگاریت نترسیده بودی همچین بلایی سرت بیارم؟

دستش را به سمت آنا دراز کرد که آنا با تمام سرعت، پا به فرار گذاشت. از میان درختان می‌گذشت و هر از گاهی به خاطر سنگریزه‌ها تا مرز زمین خوردن پیش می‌رفت، اما خودش را زود جمع و جور می‌کرد و به دویدن ادامه می‌داد.

یک بار دیگر که پایش به یکی از سنگ‌ها گیر کرد، آن مرد از فرصت استفاده کرد و شنل آنا را گرفت و او، به شدت زمین خورد.

احساس می‌کرد شانه‌اش خرد شده بود. خودش را نگه داشته بود تا به خاطر درد جیغ نکشد.

مرد، بلافاصله خود را روی آنا انداخت و موهایش را کشید. لبخند کثیفش در تاریکی جنگل، حال آنا را به هم می‌زد. چشمان سبزش برق می‌زدند و با نگاهی چندش‌آور، به او نگاه می‌کرد.

— گیت آوردم هرزه‌ی کوچولو!

می‌خواست دهان باز کند و فریاد بزند که هرزه او بود که داشت چنین بلایی سرش می‌آورد، اما نتوانست. گریه‌اش گرفته بود و بیهوده، زیر جثه‌ی مرد دست و پا می‌زد.

مرد که ناتوانی آنا را دید، پوزخند زد و مشغول باز کردن گره‌ی شنل شد. آنا می‌توانست صدای دوستان او را بشنود که با لحنی شاکی می‌گفتند: «پس من چی؟»

حالش داشت به هم می خورد. می خواست مرد را کنار بزند و تمام محتویات معده اش را بالا بیاورد، اما فقط صداهایی نامفهوم در می آورد که باعث خنده ی آنها می شد.

گره ی شنلش، کامل باز شد. مرد حریص تر از قبل، به دنبال پاره کردن پیراهنش بود و برای این کار، با ناخن هایش پوست آنها را خراش می داد. فرقی با یک حیوان درنده و گرسنه نداشت. جای دست هایش، می سوخت.

آنها با درد جیغ کشید که مرد دست هایش را دور گردنش حلقه کرد، سرش را بالا کشید و بعد، دوباره محکم روی زمین کوبید. چشم هایش به خاطر شدت ضربه سیاهی رفتند و نفسش، برای چند لحظه بند آمد. فکرش را هم نمی کرد که روزی چنین بلای وحشتناکی سرش بیاید.

با چشمانی نیمه باز، دستش را دراز کرد. امیدش به این بود که شاید می توانست خودش را از زیر این مرد بیرون بکشد و بعد، در سیاهی بخزد و به خانه برگردد.

دستش به جسمی سخت‌تر از خاک برخورد کرد؛ سنگ بود. آن را چنگ زد که لبه‌ی تیز سنگ، انگشتش را خراشید، اما او بی‌اهمیت به سوزش دستش، سنگ را بر سر مرد کوبید.

با شل شدن دست‌ها از پیراهنش، نیم‌خیز شد تا فرار کند، اما موفق نشد. با این که آه و ناله‌های حیوان مقابلش همچنان به پا بود، او را محکم گرفت و باز هم به زمین کوبید.

کمرش به خاطر اصابت با زمین خشک، به طرز وحشتناکی درد می‌کرد و می‌سوخت. اثر کشیده شدنش بر روی سنگریزه‌ها، سوزناک بود.

— کجا در می‌ری؟ حالا حالاها با هم کار داریم!

ذهنش ایستاده بود. سرد و یخ‌زده، طلب کمک می‌کرد. دیگر برایش مهم نبود که چه می‌شد، آیا دئوس می‌شنید یا نه، فقط خودش را رها کرد و نام آسمودئوس را فریاد زد تا درد جسمش را این گونه کم کند.

— دئوس!

با گریه خودش را عقب کشید و دست و پا زد. از صدای خنده‌ی آنها متنفر بود. گلویش از شدت فریادی که زده بود، درد می‌کرد و می‌سوخت. صدایش آنقدر بلند بود که حس می‌کرد تا حوالی روستا ممکن بود صدایش را شنیده باشند.

_آسمودئوس! کمک!

او نمی‌آمد. با پایین آمدن پیراهنش تا نزدیکی سینه‌هایش، به این نتیجه رسید که همانجا فدا خواهد شد و بعد از آن، به طرز دردناکی خواهد مرد.

به زور نفس می‌کشید. در حالی که اشک‌هایش بر صورتش جاری بودند، باز هم بلندتر از قبل فریاد زد:

_دئوس! خواهش می‌کنم کمکم کن!

مرد، با تمسخر سیلی‌ای به صورتش زد و گفت:

_حتماً داری معشوقِ احمق تو صدا می‌زنی، نه؟ نمی‌آد عزیزم، نمی‌آد!

می سوخت! جای سیلی اش مانند ردی از یک گداخته‌ی آهن بود. احساس می کرد که تمام وجودش را با این سیلی سوزانده و به آتش کشیده بودند.

برای بار آخر، تلاشش را کرد. طعم خون را در گلویش حس می کرد. تمام وجودش می سوخت، اما باز هم تنها کاری را که می توانست انجام دهد، به جان خرید.

__دئوس! التماس می کنم! خدایا، کمک!

جسمی به سرعت، با فاصله‌ی کمی از بالای سرش رد شد و به سر مرد برخورد کرد. آنا فقط توانست پتکی که به صورت مرد اصابت کرد را ببیند. پتکی که پرتاب شده بود، او را به شدت به درختی که در فاصله‌ی دور از آن‌ها قرار داشت، کوبید.

دهان آنا باز مانده بود. نیم خیز، به مرد که با صورتی خونین به درخت برخورد کرده بود نگاه کرد. تاریک بود، اما خونی که به اطراف پاشیده شده بود، به خوبی دیده می شد. مرد نه ناله کرد و نه حتی تکانی خورد.

پتک، آرام از صورت مرد جدا شد و پایین افتاد. آنا در تاریکی می‌توانست صورت له‌شده‌ی او را ببیند. کاسه‌ی سرش از وسط شکافته شده و خون از آن جاری بود.

آنا نمی‌خواست به او و صورت از بین رفته‌اش نگاه کند. سرش را به سمت دیگری گرداند و دستش را روی دهانش گذاشت تا محتویات معده‌اش را بالا نیاورد.

دوستان مرد با سردرگمی به این طرف و آن طرف نگاه می‌کردند، تا این که چشمانشان پشت سر آنا ثابت، و نگاه‌هایشان خاموش شد.

آنا سرش را کج، و به عقب نگاه کرد. چهار نفر، پشت سرش ایستاده بودند. هنگامی که از تاریکی بیرون خزیدند، آنا توانست چهره‌هایشان را بهتر ببیند. دئوس، دیاتو، یورا و یونا بودند، اما واینرها اطرافشان دیده نمی‌شدند. این بار، از شدت خوش‌حالی گریه می‌کرد. نجات پیدا کرده بود!

یکی از مردان، با قلدری صدایش را بالا برد و به سمت آن‌ها فریاد زد:

_هوی! شما عوضیا دیگه کی هستید؟

چیزی در ذهن آنا جرقه زد. چرا نقاب زده بودند و حتی شنل هم به تن نداشتند؟

مردی که فریاد زده بود، به سمت دیاتو که از بقیه ضعیف‌تر به نظر می‌رسید هجوم برد، اما حتی نتوانست به او دست بزند.

دیاتو با خونسردی گردن او را چسبید و با یک دست بالا برد. به سمت جلو حرکت کرد، او را به درخت کوبید و به طعمه‌اش خیره شد. به حماقت فرد روبه‌رویش پوزخندی زد. طعمه‌اش، گولِ قد کوتاه و جسم نحیفش را خورده بود!

مرد به دستان دیاتو برای نفس کشیدن چنگ می‌زد و دهانش را باز و بسته می‌کرد تا برای زندگی کردن به او التماس کند، اما صدایی از دهانش خارج نمی‌شد. صورتش کبود شده بود و چشمانش از حدقه بیرون زده بودند. صدایی عجیب از گلویش بیرون می‌داد و پاهایش را تکان می‌داد، اما دیاتو با بی‌رحمی، بدون یک لبخند یا حتی اخم، به تقلاهای او برای زندگی چشم دوخته بود.

این اولین باری بود که آنا مرگ کسی را می‌دید. از این حس،
قلبش در سینه فشرده شد. تردید را کنار گذاشت و با ترس زمزمه
کرد:

_دی... دیاتو؟

قلبش در سینه می‌کوبید. با حواس‌پرتی، متوجه برخورد باد با
قفسه‌ی سینه‌اش شد. با خجالت، پیراهنش را بالا کشید و در خود
مچاله شد. حالا باید چه کار می‌کرد؟

دستانش را روی سینه‌اش جمع کرد و سرش را پایین انداخت. با
شنیدن صدای یونا، سرش را بالا آورد.

_آقایون، حس نمی‌کنید جشن گرفتن بدون جیگری مثل من
کار بدیهه؟

از وقاحت کلام یونا چشمانش را گرد کرد، اما آن عیاش‌های
خوش‌گذران، بدون توجه به دوستشان که داشت نفس‌های آخر را
پیش دیاتو می‌کشید، لبخند کثیفی زدند و به یونا چشم دوختند.

انگار طلسم شده بودند و نمی‌توانستند دوستشان را هنگام تقلا ببینند! به بره‌هایی می‌مانستند که بی‌خبر، به دلِ مرگ می‌رفتند. آنا حیرت‌زده بود. چطور شیاطین روی آن‌ها تأثیر گذاشته بودند که این گونه کور شده بودند؟

دست در جیب، به یونا نزدیک شدند که یونا شمشیرش را بیرون آورد و در یک چشم به هم زدن، دو نفر از آن‌ها مانند عروسک‌هایی بی‌جان بر روی زمین افتادند و لبخندی فاتح، بر روی لب‌های یونا نشست.

باریکه‌ای از خون، از کنار جنازه‌ی آن دو جاری شد. آنا با وحشت به عقب خزید و به چشم‌های باز و وحشت‌زده‌ی آنان خیره شد. دست‌هایش می‌لرزیدند. از کناره‌ی لباسشان که به خاطر ضربه‌ی یونا پاره شده بود، می‌توانست قسمت‌هایی از بدن‌هایشان که با شمشیر شکافته شده بودند و گوشتشان دیده می‌شد را، ببیند. دو نفر از آن‌ها را، یورا کشت. اطرافشان را پر از توپ‌های سیاهش کرد. آن‌ها در میان هاله‌های تاریکی، برای نفس کشیدن دست و

پا زدند و در حالی که صداهایی وحشتناک از گلو بیرون می‌دادند، جان دادند.

دیاتو یکی دیگر از آنان را که می‌خواست فرار کند، با خونسردی، مانند نفر قبل خفه کرد. آخرین نفر نیز هنگامی که سعی داشت طناب‌های دئوس را از خودش جدا کند تا درون بدنش فرو نرود، جان داد. لحظه‌ای که طناب‌های بلند دئوس درون سینه‌اش فرو رفتند، تقلاهای مرد از بین رفتند. همه‌جا را ردِ خون فرا گرفت و طناب‌ها با اشاره‌ی دئوس، مرد را روی زمین انداختند.

آنا با افتادن مرد روی زمین، جیغ بلندی کشید و دستانش را روی سرش گذاشت. وحشت‌زده بود. هیچ‌گاه مرگ را ندیده بود، چه برسد که اطرافیانش به چنین شکل وحشتناکی کشته شوند. احساس می‌کرد که واقعاً نفرین شده. حالا مطمئن شده بود که تمام آن افراد، توسط دئوس و خواهر و برادرانش کشته شده بودند.

از شدت ترس، می‌لرزید. ای کاش می‌شد سرش را روی سینه‌ی دئوس می‌گذاشت و تا هنگامی که آرام می‌شد، فقط گریه می‌کرد

و اشک می‌ریخت و یا او هم از این دنیا می‌رفت تا این حس را از خودش دور کند.

آخرین نفر که به دست دئوس کشته شد، او با جدیت و چشمانی یخ‌زده، به سمت دیاتو بازگشت. آنا با دیدن چشم‌های او احساس لرز کرد. چه بلایی سر دئوس آمده بود؟ چطور می‌توانست تا این حد بی‌رحم باشد و با دیدن مرگ آنان، حتی احساس ناراحتی هم نکند؟

حیرتش زمانی به اوج خود رسید که دئوس پتکش را با مهارت و سرعت، در دستانش تاب داد و به سمت دیاتو نشانه گرفت. می‌خواست برادرش را هم بکشد؟

چشم‌های آنا از این گردتر نمی‌شدند. دست دئوس با سرعت بیشتری پتک نقره‌ای رنگ را تاب داد.

یونا و یورا، در سکوت به دئوس چشم دوخته بودند و دیاتو هم مانند همیشه، چهره‌ای یخ‌کرده و بی‌احساس داشت. چشمان سبزش به جای دنبال کردن حرکات پتک، به صورت دئوس خیره بودند و آن را با آسودگی و اطمینان می‌کاویدند.

آنا احساس می کرد که تنها او نگران بود. دیگران به این موضوع که دئوس قصد داشت برادرش را بکشد، کوچک ترین اهمیتی نمی دادند.

دلش می خواست آسمودئوس را صدا بزند و او را از این کار پشیمان کند یا حتی جلوی او را بگیرد، اما با دیدن خشمی که در چشمانش نهفته بود، پشیمان شد. دئوس با همان چشمان یخ زده، دستش را عقب برد و پتک را پرتاب کرد.

پتک، با فاصله ای بسیار کم از کنار سر دیاتو گذشت و چند تار از موهای او را در باد رقصاند، در تاریکی به شخصی نامعلوم برخورد کرد و صدای آه و ناله های آن شخص که یک مرد بود، بلند شد. دیاتو که تا آن لحظه پلک نزده بود، چشمانش را از دئوس برداشت و از گوشه ی چشم، نگاهی به آنا انداخت.

یورا دست به سینه شد و ابرو بالا انداخت. چشمان سیاهش را به دئوس دوخت و گفت:

«دَخل آخریشم آوردی. برگردیم دیگه!»

دیاتو آرام، و مانند چهره‌اش، سرد خندید. نگاهش را به پایین دوخت و زمزمه کرد:

— فکر نکنم برادر الان وقت داشته باشه با ما بیاد.

یونا اخم در هم کشید. شیطان حسد بود و به آنا، به شدت حسادت می‌کرد. احساس می‌کرد که آن آدمیزاد، برادر بزرگ‌ترش را از او دور می‌کند. با دلخوری به دیاتو تشر زد:

— چرا نباید وقت داشته باشه؟ ما تو بخش شمالی کار داریم. آدما دارن یه جنگ رو شروع می‌کنن که به نفع ماست، نباید از دستش بدیم.

نفس در سینه‌ی آنا حبس شد. جنگ! می‌دانست که اگر جنگ می‌شد، انسان‌های زیادی می‌مردند. حتی دردناک‌تر از مرگ‌هایی که آنجا و در آن لحظه رخ داده بودند.

از جا بلند شد و سعی کرد روی پا بایستد. کمر و شانه‌اش تیر می‌کشیدند و ایستادن را برایش سخت می‌کردند.

اخم‌هایش را در هم کشید و خواست به دیاتو چیزی بگوید، که دئوس او را در آغوش گرفت. یک دستش را دور شانه‌های دردناک او حلقه کرد و دیگری را زیر پاهایش انداخت.

آنا جیغ کشید و به یقه‌ی دئوس چنگ زد تا مبادا روی زمین بیفتد. دئوس در حالی که آنا را در آغوش داشت، به راه افتاد و گفت:

— شما برید! من دو ساعت دیگه می‌آم.

دیاتو دست به سینه شد. چشم‌های سبز و سردش را به رفتن دئوس و آنا دوخت و با پوزخند گفت:

— دو ساعت؟ نگران سلامت جسمیت هستم برادر، ضعیف شدی؟ دئوس خندید و در حالی که به میان درختان پا می‌گذاشت، پاسخ داد:

— خفه شو شیطان شهوت!

او رفت و در میان سایه‌های سیاهش محو شد، اما به خوبی شنید که دیاتو گفت:

— آه! یه بار نشد دئوس جلوی بقیه با ما با محبت صحبت کنه! آبرومون رفت.

آنا با دیدن این که درون کلبه‌اند، تعجب کرد. با حیرت به آسمودئوس که با خونسردی او را در آغوش داشت، نگاه کرد و گفت:

— چرا اومدیم اینجا؟

در فکر فرو رفت و کمی سرخ شد. دئوس، همچنان عصبانی بود. چشمانش پر از احساسی سرد بودند و برقی از خشم و غضب در آنها دیده می‌شد؛ همانطور که لایق شیطان خشم و غضب بود.

آب دهانش را قورت داد. دئوس او را آرام، کنار پنجره پایین گذاشت و کنارش ایستاد. آنا از پنجره به تاریکی بیرون خیره شد. این کلبه در واقع برای مواقعی بود که نظامیان به روستا می‌آمدند و سعی می‌کردند یک دختر را با خود ببرند. آن موقع، آن دختر وظیفه داشت به آن کلبه فرار کند تا امن بماند.

در آنجا، یک بشقاب و یک لیوان مسی وجود داشت. یک چنگال و قاشقی آهنی که زنگ زده بود هم، روی میز چوبی قرار داشت و همچنین یک عدد کتاب که سازنده‌ی این کلبه در آن گذاشته بود. هیچ کس نمی‌دانست آن فرد چه کسی بوده.

از آنجا که بیشتر افراد سواد نداشتند، هیچ کس نمی‌دانست درون آن چه داستانی نوشته شده، اما به نظر می‌رسید که باید یک داستان عاشقانه باشد که خود سازنده نوشته بود. وقتی پسر یکی از روستاییان که در شهر زندگی می‌کرد به آنجا آمد، با خواندن کتاب گریست و گفت که این کلبه برای چه منظوری ساخته شده، اما هیچ‌گاه برای هیچ کس تعریف نکرد که درون کتاب چه چیزی نوشته شده بود.

آنا آه کشید و به صورت جدی آسمودئوس چشم دوخت. با آرامش به تاریکی بیرون نگاه می‌کرد، انگار که می‌توانست در آن تاریکی هم منظره‌ی بیرون را به راحتی ببیند.

_دئوس؟

نام او را صدا زد، اما هیچ جوابی نشنید. دلش شکست و قسم خورد تا یک روز دیگر با دئوس صحبت نکند. مردک بی‌شعور! اخم‌هایش را در هم کشید و در سکوت، به تماشای بیرون ادامه داد.

دقایقی طولانی گذشتند تا دئوس به حرف آمد. با صدایی گرفته پرسید:

— چرا؟

آنا با تعجب به سمت او بازگشت. با نگاهی خموش، با همان احساس سرد به بیرون نگاه می‌کرد؛ مغموم و ناراحت، درست مانند آنا در هنگام تنهایی.

آنا لب‌هایش را تر کرد و با سردرگمی پرسید:

— چی چرا؟

دئوس لب‌های سرخش را روی هم فشرد و چشمانش را ریز کرد. کنار چشم سوخته‌اش چندین چروک افتاد و پوست قرمزش جمع شد. لب گشود و صدایش، به آرامی سکوت را شکافت.

— چرا تا این حد عاشقتم؟

آنا برای این که جیغ نکشد، لبش را گاز گرفت و دستانش را در هم گره زد. کلبه، تاریک و سرد بود. دئوس هم سرد بود، اما حالا مانند پسر بچه‌ای به نظر می‌آمد که گم شده و در کوچه‌ها به دنبال مادر خود می‌گردد.

در دل بابت این اعتراف عجیبِ آسمودئوس ذوق زده بود و نمی‌دانست چه واکنشی باید نشان می‌داد تا رسوا نمی‌شد. در نهایت، با تردید دستانش را جلو برد و آسمودئوس را در آغوش کشید.

قد دئوس، از او بلندتر بود و آنا برای این که دستش را دور کردن او بیندازد، روی نوک پاهایش ایستاد.

لب‌هایش را بر روی یکدیگر فشرد و چشمانش را بست. دئوس را دوست داشت؟ پاسخش بله بود! از همان لحظه که او را در جنگل دید، عاشقش شد؛ مهم نبود که این مسئله چقدر عجیب بود. او آسمودئوس را دوست داشت!

_دئوس؟

صدای گرفته‌اش قلب آنا را می‌لرزاند. در حالی که دستانش را بالا می‌آورد تا روی کمر آنا بگذارد، زمزمه کرد:

_جانم؟

آنا نفس عمیقی کشید. قفسه‌ی سینه‌اش کمی درد می‌کرد و حتی کمرش هم داشت دیوانه‌اش می‌کرد. احساس می‌کرد به جایی که دستان آسمودئوس قرار داشتند، کسی محکم چنگ می‌زد.

_چرا تو روز اولی که دیدمت عاشقت شدم؟

دست‌های دئوس دورش محکم شدند و او را سخت در آغوش فشردند. شانه‌هایش، بیش از پیش درد می‌کردند. می‌خواست تحمل کند، اما در آخر از درد ناله کرد.

دئوس به آرامی آغوش خود را باز کرد و به چهره‌ی آنا چشم دوخت. با چشمان درشتش به دئوس نگاه می‌کرد و بابت این که نتوانسته بود بیشتر در آغوشش بماند، حرص می‌خورد.

_می برمت خونه تا...

آنا حرفش را قطع کرد و سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد.
هنگام تکان دادن سرش، موهایش به چپ و راست تاب
می خوردند و دل آسمودئوس را ذوب می کردند.

_نه، می مونم. می خوام با هم حرف بزنیم، برای همین اومدم.
ناگهان، اخم‌های دئوس به هم گره خوردند. تازه به خاطر آورده
بود که آنا را از چه وضعیتی نجات داده بود و فهمیده بود که آن
نالهی به خاطر دردش، از چه بود. چشمان پر از خشمش را که از
همیشه تیره‌تر بودند، به آنا دوخت و تار موهای او را به پشت
گوشش هل داد.

_خب آنا؟ می شنوم!

آنا با تغییر حالت او، لب برچید. حالا چطور باید به او می گفت؟
یقین داشت که آن‌ها را دئوس از سر راه برداشته، اما به خاطر
اتفاقاتی مانند سر خوردن از پله‌ها، افتادن گلدان بر روی سر و
این چیزها مرده بودند.

_تو...

تردید را کنار گذاشت و ادامه داد:

_تو خواستگارامو کشتی؟

دئوس چشمانش را ریز کرد. با سوختگی چشمش، دو برابر ابهت پیدا می کرد. شاید اگر دور چشمش آن گونه نبود، آنا تا این حد از او حساب نمی برد.

_خواستگارات؟

این را زمزمه کرد و خودش را روی آنا خم کرد. آنا دستانش را روی قفسه‌ی سینه‌اش مشت کرد و آرام، سر تکان داد.

دئوس نفس حرصی‌اش را روی صورت او خالی کرد و او را تصحیح کرد:

_خواستگار نه! غریبه، یا بهتر بگم مزاحم! تنها کسی که حق داره تو رو خواستگاری کنه منم.

آنا نمی دانست چه جوابی بدهد، پس موضوع را به سمت دیگری کشاند و یک قدم عقب رفت که دئوس میچ دستانش را محکم

چسبید و او را سر جایش ثابت نگه داشت. آنا هول کرده، سریع گرفت:

_خب، اون مرد...

به یاد بلایی که داشت سرش می‌آمد افتاد و سرش را پایین انداخت. وحشتناک بود! فکرش را هم نمی‌کرد که هشتمین خواستگارش بخواهد همچین بلایی سرش بیاورد.

اگر الان این موضوع را از آسمودئوس به طور کامل نمی‌پرسید، مطمئن بود که دیگر جواب واضحی نمی‌شنید، پس سعی کرد فریادهایش را فراموش کند و ادامه دهد.

_گفت... تو رفتی پیشش.

_رفتم.

نگاه تیره و تارش را در چشمان آنا قفل کرد و با گستاخی گفت:

_رفتم و قبول کرد که نیاد خواستگاری، اما گند بزرگ‌تری زد. مرگ، حقش بود.

_حقش بود؟

دئوس صدای ترسان و یخزده‌ی آنا را دید، اما با بی‌رحمی پاسخ داد:

__حقش بود!

آنا چشم‌هایش را بست. بی‌حس بود. ترس، ناامیدی و حتی نگرانی از دلش پر کشیده بودند.

او با روی دیگری از دئوس رو به رو شده بود، قسمتی از او که لایق یک شیطان بود، اما همچنان مانند دیوانگان، شیفته و عاشق بود. خودش را درک نمی‌کرد، هیچ‌کس را نمی‌فهمید و برای همین هم جای خالی‌ای را در اعماق قلبش حس می‌کرد. می‌دانست که آسمودئوس یک شیطان بود و در اعماق دلش به هر ریسمانی چنگ می‌زد تا این عشق را انکار کند، اما نمی‌شد. کسی که او عاشقش بود، همین بود.

__پس اون هفت تا رو هم تو کشتی؟

دئوس چهره‌ای متفکر به خود گرفت، آن هم برای پاسخ به سوالی که به فکر کردن احتیاجی نداشت.

باز هم کنار چشمش چروک افتاده بود. آنا با دیدن دوباره‌ی جمع شدن پوست او، می‌خواست آن را لمس کند، اما از واکنش دئوس ترسید و کاری نکرد.

—هم آره، هم نه.

آنا چشم‌هایش را گرد کرد. بازی‌اش گرفته بود؟

—من رو مسخره نکن دئوس!

دئوس، لبخند بی‌خیالی زد. می‌خواست با این لبخند به او بفهماند که وقت بازجویی او نیز می‌رسد و این که آسیاب به نوبت است!

—مسخره نمی‌کنم عزیزم.

با خونسردی به سمت تخت راه افتاد و رویش نشست. از این بازی خوشش آمده بود. از نظرش، او باید کسی می‌بود که آنا را بازخواست می‌کرد و حالا آنا کسی بود که داشت این کار را انجام می‌داد.

روی تخت نشست و به آنا که کنار پنجره بود، چشم دوخت. زیبا و فرینده بود! دئوس می‌توانست او را در همین لحظه داشته باشد،

اما وقت مناسب و حتی محل مناسبی هم نبود. چه کسی می‌توانست برادران و خواهرش را دست به سر کند و بگوید دئوس تا صبح به شمالِ کشور باز نمی‌گردد؟ هیچ‌کس! با ناامیدی، افکارش را جمع کرد و ادامه داد:

_من با تک‌تک‌شون حرف زدم.

مکت کرد و خندید.

_هر هفت نفر! یا شایدم بگم هشت نفر. هفت تای اول لجباز و گستاخ بودن. فکر کردن وقتی می‌گم که حق ندارن حتی اسمتو بیارن، شوخی می‌کنم.

لبخندش از بین رفت، انگار نه انگار که تا دقایقی پیش لبخند می‌زد. پا روی پا انداخت و دستش را روی زانویش قرار زد. چشمانش به شدت آنا را می‌پاییدند.

در حالی که آنا را زیر نظر داشت، تیر آخر را هم زد.

_من نکشتمشون، فقط به جنا گفتم ادبشون کنن. البته، هشتمین نفر یه بزدل بود. فکر کنم خودت خوب دیدی چه بلایی سرش اومد .

آنا اخم کرد. احساس می کرد آسمودئوس او را ابله می داند.
_ادبشون کنن؟ مطمئنم در حالی که با جدیت به جنا نگاه می کردی، با یه لبخند اعصاب خرد کن گفتی ازشون پوست و استخونم نذارن!

آسمودئوس با همان حالت شاهانه اش به تماشای او ادامه داد.
_نه، دقیقاً همین کلماتو تکرار کردم: «ادبشون کنید!» و این که جنا برای ورود به زندگی شون و کشتنشون بهشون کلک زدن، به من ربطی نداره.

آنا کمی آرام شده بود، فقط کمی! دئوس او را به خوبی قانع کرده بود. احساس می کرد دئوس همانطور که می گفت، مقصر نبود. اگر او می گفت که فقط گفته آن ها را ادب کنند، پس حتماً راست می گفت.

_خب... من یه سوال دیگه هم دارم.

کمی در فکر فرو رفت و حرفش را اصلاح کرد.

_در واقع چند تا.

دئوس با سرخوشی قهقهه زد و گفت:

_اوه، خداوندا! یه دختر کوچولو داره من رو بازجویی می کنه.

چشمان آنا در جا گرد شدند. در حالی که با حیرت به دئوس نگاه می کرد، با ناباوری زمزمه کرد:

_خداوندا؟

یک شیطان، چطور نام خداوند را به زبان می آورد؟

نباید این را می پرسید. حتماً می توانستند این کار را بکنند. گند زده بود!

دئوس کمی روی تخت جا به جا شد و بدون این که آنا چیز دیگری بگوید، پاسخ داد:

_گفتن اسم خدا برای ما شیاطین مشکلی نداره .

آنا لب برچید و آسمودئوس ادامه داد:

__پیرس! هر چی که پیرسی، صادقانه بهت جواب می‌دم.

دئوس در تاریکی نشسته بود. در واقع، تمام کلبه در تاریکی‌ای نسبی فرو رفته بود و آسمودئوس از این لذت می‌برد.

__مگه... مگه نگفتی شما چهرتونو به کسی نشون نمی‌دید؟

__گفتم.

__خب پس چرا امشب...

آنا سکوت کرد. دئوس نگاهش را از او گرفت و روی تخت دراز کشید.

صدای تخت چوبی با دراز کشیدن آسمودئوس بلند شد و بعد از این که او بی‌حرکت ماند، ساکت شد. دستانش را زیر سرش گذاشت و زیر لب غر زد:

__آه، تختای قصر راحت‌ترن!

این بار، با صدای بلندتری آنا را خطاب قرار داد.

—چون در هر حال ما اونا رو می‌کشتیم، فرقی براشون نداشت.

آنا از بی‌رحمی آسمودئوس متعجب بود، اما از طرفی از این موضوع خوشش می‌آمد. دئوس برای او این کارها را انجام داده بود!

—آخه می‌دونی، من از مامانم داستانی زیادی شنیدم. اون می‌گفت شیاطین نمی‌تونن به آدم‌ها آسیب برسونن.

این را گفت و کمی جا به جا شد؛ داشت خسته می‌شد. نگاهی به تخت انداخت که آسمودئوس با راحتی رویش دراز کشیده بود و به سقف نگاه می‌کرد. کمی حرصش گرفت، اما تقصیر خودش بود.

دئوس در حالی که نگاهش همچنان روی سقف بود، زمزمه کرد:
—می‌تونی بیای پیش من. خسته‌ای و درد داری.

آنا سرش را به چپ و راست تکان داد و به سمت میز رفت. صندلی چوبی‌ای که پشت آن بود را بیرون کشید، با دست گرد و خاک رویش را تا حدودی پاک کرد و رویش نشست.

آسمودئوس با دلخوری ابرو بالا انداخت و باشه‌ای زیر لب گفت .
 _ نمی‌تونیم به آدما آسیب بزنیم، مگه این که خودشون اجازه بدن.

آنا با کنجکاوی ابرویی بالا انداخت و پرسید:

_ چطوری اجازه می‌دن؟

_ با وسوسه شدن! هر انسانی که وسوسه‌ی شیطانو قبول کنه،
 اون شیطان توانایی آسیب زدن بهش رو به دست می‌آره. امروز
 اونا جلوی شهوت سر خم کردن، پس دیاتو اجازه‌ی آسیب بهشون
 رو به دست آورد و این اجازه رو به ما هم داد.

آنا سکوت کرد. انسان‌ها خودشون اجازه‌ی آسیب وارد شدن به
 خودشون را می‌دادند؟ وهم‌آور و عجیب بود!

_ و سوال بعدیت؟

آسمودئوس می‌خواست با این بگوید که یک سوال دیگر بیشتر
 نمی‌توانست بپرسد. آنا هم فقط یک سوال دیگر داشت!

_ چرا سلاحتون با هم فرق داره؟ یا اوم... تو چرا طناب برداشتی؟

هر شیطان سلاحی داره که از قدرتش می‌آد. من خشم، یونا و یورا که دوقلو هستن حسد، دیاتو شهوت و برادرا و خواهرای دیگمون چیزای دیگه.

نفس عمیقی کشید که قفسه‌ی سینه‌اش تکان خورد. چشمان آنا، با گستاخی روی بدن او می‌چرخیدند. هیکلی تراشیده و بدون عیب و نقص داشت و از هر مرد دیگری که آنا می‌شناخت، قوی‌تر به نظر می‌آمد.

طناب سلاح اصلی من، چون خشم عین یه طناب دور کردن قربانیش حلقه می‌شه و اون رو از فشاری که بهش می‌آد، دیوونه می‌کنه.

آنا لب زد:

پس اون پتک؟

دئوس از جا بلند شد که صدای تخت در آمد. به سمت آنا قدم برداشت و پتک را در دستش ظاهر کرد.

می‌خوای دستت بگیری؟

جلوی آنا ایستاده بود و در حالی که به آرامی پتک را با حرکات دستش تکان می‌داد، به او نگاه می‌کرد.

آنا آرام سر تکان داد که دئوس، یک دستش را روی صندلی گذاشت و روی او خم شد. سرش را نزدیک گوش او برد و آرام زمزمه کرد:

— دستتو بیار جلو.

آنا مانند یک عروسک، به حرف او گوش داد و دستش را جلو آورد. دئوس پتک را آرام روی دستان او گذاشت و کمی دستش را شل کرد که دستان آنا، روی پاهایش افتادند.

زور زد تا پتک را بالا بگیرد. با این که هنوز بیشتر حجمش درون دستان دئوس بود، اما آنا حس می‌کرد که آن به شدت سنگین است.

— خدای من! این خیلی سنگینه دئوس.

احساس می‌کرد روی انگشتانش یک کوه را قرار داده‌اند. بازوهایش داشتند می‌شکستند و به شانه‌هایش فشار آمده بود.

دئوس، پتکش را کامل در دست گرفت و آن را محو کرد. آنا
چشمان گرد شده‌اش را به جای خالی پتک دوخت و زمزمه کرد:
_اما اون همیشه...

دئوس حرفش را قطع کرد و گفت:

_سبک به نظر می‌اومد، درسته؟

آنا بدون هیچ حرفی، سر تکان داد. دئوس، آهی کشید. دست آنا
را گرفت و او را وادار کرد که بایستد.

_این پتک، به سنگینی جهنمه. مجازات دوم پدرم بعد از
مبارزه‌مون و یادگاری‌ای که برام گذاشت، این پتک، از شهر
شیاطین بود.

آنا سرش را پایین انداخت. حتماً آسمودئوس با حمل آن، خیلی
اذیت می‌شد. فقط کمی از آن، به سنگینی یک کوه بود. فکر
کردن به این که تمام آن چقدر می‌توانست سنگین باشد، قلب آنا
را به درد می‌آورد.

_خیلی... سنگینه؟

آسمودئوس، با اطمینان خندید و آنا را در آغوش کشید.
 _نه برای من! منو دست کم گرفتی.
 لبخند زد و موهای آنا را نوازش کرد.
 _می‌برمت خونه آنا. خسته‌ای، باید استراحت کنی.

«حال»

مادر بزرگ، آه سنگینی کشید.
 _آنا قبول کرد که مرگ اون هشت نفر تقصیر خودشون بوده و به
 خونه برگشت. همه چیز رو برای آنتا تعریف کرد و حسابی از شور
 و شوقی که داشت، براش گفت.
 زوهار با هیجان خودش را بالا کشید و گفت:
 _آسمودئوس خیلی باحاله مادر بزرگ! منم می‌خوام مثل اون
 باشم.

مادربزرگ لبخند زد و موهای زوهار را نوازش کرد. این اولین بار بود که زوهار، با ذوق از مرد دیگری تعریف می‌کرد. تا قبل از این، از هیچ مردی خوشش نمی‌آمد. معتقد بود آنان بدجنس هستند و به اندازه‌ی مادرها نمی‌توانند کسی را دوست داشته باشند.

_اگه تو می‌گی، همین‌طوره پسرَم.

به سفره خیره شد و پلک زد.

_دو سال گذشت. آسمودئوس و آنا، این مدت رو به خوبی پیش هم بودن. آنا مدرسه رو تموم کرده بود، اما تو روستا به مردم خوندن و نوشتن یاد نمی‌دادن و فقط بهشون یه سری چیزای کوچیک رو می‌گفتن.

زوهار لپ‌هایش را باد کرد و گفت:

_مثل الان مردم باید می‌رفتن شهر تا بتونن بخونن و بنویسن
مادربزرگ؟

مادربزرگ سر تکان داد.

—آره پسرم. دئوس تو اون مدت، آنا رو به جنگل، قصرش، غار یا چشمه می برد و بهش خوندن و نوشتن یاد می داد. درمورد سفرها، آدما و شیاطین می گفت و آنا هم با اون شاد بود. به خوبی، پارسی، زبان مردم ایرانو یاد گرفت و تقریباً هر کاری که آسمودئوس تو اون خوب بود رو انجام داد.

«هشت سال قبل»

آنا با خنده وارد اتاق شد و آنیتا را در حال بافتن شال گردن دید. با ذوق کنارش نشست و گفت:

—چطوری خاله آنیتا؟

آنا، حالا نوزده سال داشت. نوزده سال برای یک دختر مجرد عدد زیادی به نظر می آمد، اما آنیتا گوشش به حرف های مردم و زنانی که زیر گوشش می گفتند آنا را رها کند، بدهکار نبود.

—خوبم دخترم. تو خوبی؟ از امروز چه خبر؟

آنا به دیوار تکیه داد و با شادی، جیغ آرامی کشید که آنیتا را به خنده واداشت.

—خیلی خوب بود خاله آنیتا! دئوس برام یه گردنبند درست کرد و بهم هدیه داد. البته منم خیلی کمکش کردم، کلی ازم کار کشید و الکی بهم گفت باید برای یکی از دخترای قصر گردنبند درست کنه. راستشو بخوای خیلی ناراحت شدم و با کلی غرغر بهش کمک کردم، اما وقتی اونو گردن خودم انداخت...

دستش را روی دهانش گذاشت و باز هم جیغ کشید. آنیتا دو مرتبه خندید و بافتنی‌اش را کنار گذاشت.

—ببینم گردنبدتو دختر جون.

آنا یک گردنبند سفید رنگ را که رویش نقش یک درخت به رنگ سیاه وجود داشت، از گردنش بیرون آورد.

یک سنگ سفید، که به خوبی و با مهارت تراشیده شده بود. درختی که روی آن نقاشی شده بود، شاخه‌های زیادی داشت و حتی ریشه‌های آن درخت هم به خوبی و با ظرافت طرح زده شده

بودند. بند چرمی گردنبند از بهترین جنس بود و درون بندش، دو مروارید سفید وجود داشت.

آنیتا گردنبند را به آنا برگرداند و گفت:

— چرا درخت؟

آنا لبخند زد و گردنبند را در دست فشرد.

— درخت، نشونه‌ی زندگی اصل و ریشه‌ی هر چیزیه. این که در باطن هر کس، چه چیزی وجود داره. اسم این گردنبند رو گذاشتم نور.

آنیتا به آنا چشم دوخت که با خوش حالی، گردنبند را به گردن می‌انداخت.

— چرا نور؟

— چون اومدن آسمودئوس به زندگیم مثل به وجود اومدن یه نور، وسط دریای تاریکی بود.

آنی‌تا، با آرامش لب‌خند زد. آنا تغییر کرده بود؛ به طور کامل شیفته‌ی آسمودئوس شده بود و حتی کمی شبیه به او فکر می‌کرد.

«حال»

در به شدت کوبیده شد و صدای فریاد لوکاس، تا بالا آمد.
_زوهار! بی‌لیاقت عوضی! بیا بیرون کثافت.
مادربزرگ خواست از جا بلند شود، که زوهار جلوی او را گرفت و او را به زور بر روی زمین نشاند و دستش را روی شانه‌هایش گذاشت.
_قول می‌دم دعوا نکنم مادربزرگ. می‌رم ببینم چی می‌گه،
بعدش زود می‌آم.

نمی‌خواست باز هم به خاطر آن لوکاسِ عوضی، مادر بزرگش را دلخور کند. از جا بلند شد و با عجله پایین رفت. از کنار مرغ و خروس‌ها گذشت و در چوبی را باز کرد.

بچه‌ها بودند، به شدت عصبی و شاکی! آن دخترک به ظاهر مظلوم که امروز با عصبانیت به او نگاه می‌کرد هم آنجا بود و به بازوی لوکاس چسبیده بود.

با دیدن این که زوهار در را باز کرده، بازوی لوکاس را محکم‌تر کشید و گفت:

—لوکاس، تو رو خدا بیا بریم. به تو چه آخه؟ من به خاطر اون ناراحت نبودم!

زوهار اخم کرد. با این که هشت سال داشت، اما جثه‌اش از هم‌سن و سالانش بسیار کوچک‌تر و ضعیف‌تر بود. با این حال، دلش نمی‌خواست مادر بزرگش به خاطر لوکاس ناراحت شود. او باید می‌توانست از خودش دفاع کند.

—چی می‌خوای لوکاس؟

این را گفت و اخم‌هایش را در هم کشید تا کمی او را جدی‌تر بگیرند.

لوکاس جلو آمد، یقه‌ی زوهار را گرفت و او را بالا کشید. به خاطر این که قدش از لوکاس کوتاه‌تر بود، پاهایش کمی از زمین فاصله گرفتند.

لوکاس با چشمانی که خشم در آن‌ها بیداد می‌کرد، آرام غرید:

—چی کارش کردی که داشت تنها گریه می‌کرد؟

با سر اشاره‌ی کوچکی به همان دخترک گستاخ و به ظاهر مظلوم کرد.

زوهار نگاه کوچکی به چشمان نگران او انداخت و دوباره، به لوکاس خیره شد.

—هیچی.

دخترک جیغ کشید:

—ولش کن! چون زمین خورده بودم گریه می‌کردم.

لوکاس یقه‌ی زوهار را محکم‌تر به سمت خود کشید و از نزدیک، به چشمان او نگاه کرد.

—می‌گم با آروشا چی کار کردی بی‌همه‌چیز؟

پس نام آن دختر آروشا بود. درست به عجیبی اسم زوهار!

—صداتو بیار پایین لوکاس، مادر بزرگم نگران می‌شه.

این را با لحنی آرام بیان کرد و به دو گوی دریایی و شفاف لوکاس، چشم دوخت. چشمان گرد شده و نفس‌های پشتِ همی که لوکاس می‌کشید، نشان‌دهنده‌ی عمق علاقه‌اش به آن دختر بودند.

زوهار را رها کرد و بعد با عجله، دست او را کشید و با خود همراه کرد. زوهار اول به خاطر ناگهانی بودن کار او مقاومت کرد، اما بعد به آرامی خود را با او هماهنگ کرد و پشت سرش راه افتاد. دستش را از حصار دستان او خارج نکرد و به این فکر کرد که چه

چیزی برای آن دختر اتفاق افتاده بود که لوکاس می گفت، کار اوست!

بچه ها هم پشت سر لوکاس و زوهار راه افتاده بودند. بعضی از آن ها منتظر یک دعوای حسابی بودند و بقیه هم می خواستند این موضوع در دسر نشود تا پدر و مادرشان اجازه ی بیرون رفتن را از آنان نگیرند.

به یک خرابه رسیدند. بیشتر دیوارهایش ریخته بودند و سقف آن هم تا حدودی در حال از بین رفتن و پایین آمدن بود.

ناگهان، لوکاس ایستاد و زوهار را به وسط آن خرابه پرت کرد. زوهار سعی کرد از جا بلند شود، اما لوکاس پایش را روی قفسه ی سینه ی او گذاشت و او را روی زمین دراز کرد. زوهار، با عصبانیت فریاد کشید:

_چته عوضی؟

لوکاس غرید:

_می گم بگو چی کار کردی!

زوهار به خود آمد و آرام شد. نباید فریاد می کشید. وقتی مادر بزرگش از دئوس برای او می گفت، او مرد آرامی به نظر می آمد که به موقع، خشم احاطه اش می کرد. در واقع از نظر زوهار، آسمودئوس حتی موقع خشم هم، لحن آرام خودش را حفظ می کرد.

در حالی که سعی داشت با دستانش پای لوکاس را از روی خود کنار بکشد، گفت:

— من به اون دختر کاری نداشتم. حتی اسمشو هم نمی دونستم! اون فقط امروز از پشت دیوار بهم با عصبانیت نگاه می کرد، اما من نزدیکش نرفتم.

دخترک که دست لوکاس را چسبیده بود، با عجله تأیید کرد.

— راست می گه! حالا زود باش ولش کن لوکاس!

لوکاس با بدخلقی پایش را برداشت که زوهار، با اخم از جا بلند شد. دخترک با دیدن زوهار که آزاد شده، نفس راحتی کشید و گفت:

_من فقط... چون بعد از دعواتون حتی بهم محل نداد، عصبی بودم... اون... با من...

سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

_کاری نکرده.

با خجالت، موهای قهوه‌ای رنگش را به عقب راند. لوکاس بدون آن که به زوهار نگاه کند، گفت:

_به خاطر اون ابله عصبی بودی؟

زوهار قبل از این که آروشا چیزی بگوید، گفت:

_من ابله نیستم .

لوکاس سرش را به سمت زوهار برداند. ترسناک شده بود، یا حداقل جوری نگاه می‌کرد که زوهار را ترس برمی‌داشت.

_هستی! کسی که حتی نمی‌دونه یه روح نفرین شده مادرشه، ابلهه!

زوهار، سردرگم به او خیره شد. روح نفرین شده؟

لوکاس کاملاً به سمت او برگشت و نیشخند زد. حسادت، داشت او را خفه می‌کرد. آروشایی که او دوستش داشت، برای چنین دیوانه‌ای به آن وضع افتاده بود؟

—آره، زوهار! اون خونه‌ای که سر رفتن داخلش اونطوری سر و صدا راه انداختی، خونه‌ی همون روح نفرین‌شده‌ایه که مادرت. تا حالا نگاه وحشتناکشو حس نکردی؟

صدایش درون سر زوهار، مانند یک ناقوس مرگ به صدا در آمد.

—تا حالا نگاه وحشتناکشو حس نکردی؟

بار دیگر، محکم‌تر به صدا در آمد. زوهار گوش‌هایش را چسبید و چشمانش روی لوکاس خشک شدند.

—تا حالا نگاه وحشتناکشو حس نکردی؟

حس کرده بود! آن نگاه سرد را که تمام بدنش را تسخیر می‌کرد، به خاطر داشت. از شش سالگی، یا شاید هم نه! او تا جایی که به یاد داشت، با آن نگاه بزرگ شده بود.

لوکاس، آروشا را که به او می‌گفت بس کند، کنار زد. در یک قدمی زوهار ایستاد و چشمانش را گرد کرد. لحن ترسناکی به خود گرفت و گفت:

— خلیا صدای گریه‌ش رو شنیدن زوهار! نگاهشو حس کردن، و از سرما به خودشون لرزیدن. می‌دونی شایعه‌ها چی می‌گن؟ می‌گن اون موجود دقیقاً بعد از سوختن اون خونه پیداش شده. خونه مال مامان بزرگِ واقعیت بوده پسر! فکر کردی اینی که بزرگت می‌کنه مامان بزرگته؟

با دیوانگی خنده سر داد و روی زوهار خم شد.

— نه، نیست! اون موجود نفرین شده مامانته عزیزم! پس حالا که ابلهی، از جلوی چشمم گم شو تا لهت نکردم!

زوهار سرش را پایین انداخت و بعد، به آرامی بالا آورد. با صدای آرامی که به زور شنیده می‌شد، زمزمه کرد:

— اون مادر من نیست.

لوکاس پوزخند زد و یقه‌ی او را چسبید.

—چرا، هست!

زوهار نفس عمیقی کشید و در سکوت، به او نگاه کرد. لوکاس لب‌هایش را کش داد و گفت:

—می‌ری یا کتک می‌خوری؟

زوهار لب‌هایش را روی هم فشرد و دستان کوچکش را مشت کرد. نمی‌توانست برود. تا زمانی که لوکاس قبول نمی‌کرد مادرش آن روح نفرین‌شده نیست، نمی‌توانست آنجا را ترک کند.

لوکاس وقتی دید که زوهار همچنان مصمم نگاهش می‌کند، دستش را مشت کرد و عقب برد تا او را بزند، اما صدای یک مرد او را از این کار منصرف کرد.

—چی کار داری می‌کنی بچه جون؟

زوهار این صدا را می‌شناخت؛ صدای همان مردی بود که از دست آن نظامی نجاتش داده بود. بچه‌ها به سمت صدا برگشتند و با سوال و حیرت، به هیبت مرد چشم دوختند. تا به حال کسی مانند او را این اطراف ندیده بودند!

تمام صورتش را کلاهِ شنلش پوشانده بود و فقط لب‌های سرخش مشخص بودند. موهای بلندش را روی شانه‌اش که بخشی از آن معلوم بود، انداخته بود. چکمه‌های سیاه و براقش، او را شبیه یک نظامی کرده بودند. حالا زوهار می‌توانست حسِ آنا را هنگامی که برای اولین بار چنین کسی را دید، درک کند.

آروشا به سمت مرد دوید، دستانش را دور پاهای او حلقه کرد و فریاد کشید:

— پدرخونده! اومدید؟

همه متعجب شدند، اما زوهار حتی نمی‌توانست تکان بخورد. آن دختر هم از خانواده بود؟ نه، نمی‌شد! او آن مرد را پدرخوانده صدا زد.

لب‌های سرخ مرد، به لبخندی باز شدند و موهای قهوه‌ای رنگ آروشا را نوازش کردند. به آرامی دخترک را از خود جدا کرد و به سمت زوهار آمد.

توجه زوهار، به شمشیری که در دست او بود جلب شد، لوکاس هم همینطور. در کمال تعجب، مرد جلوی زوهار متعجب خم شد و پیشانی او را بوسید.

زوهار، چشمان گرد شده‌اش را به او دوخت. مرد لبخند زد و آرام، زمزمه کرد:

— لیورا هستم (leeyoora)، اما دوستانم یورا صدام می‌زنن، قسمت آخر اسمم. خوشبختم زوهار!

زوهار، حیرت‌زده بود. این مرد برادر آسمودئوس بود؟ خواست عقب برود، اما دستان تنومند و قدرتمند یورا، بر روی شانه‌هایش بودند و مانع می‌شدند.

— شما... خواهرتون... واینرا...

مرد با آرامش خندید و ایستاد.

— یونا؟ سرش شلوغ بود. و این که واینرها فقط برای یه سری عملیات خوبن و در بقیه‌ی موارد، ما رو همراهی نمی‌کنن.

زوهار سرش را پایین انداخت. حضور یورا برای او کمرنگ شد و از بین رفت. مادرش پیش چشمانش پررنگ شد و ناراحتی، وجودش را تسخیر کرد. صدای لوکاس، بار دیگر در سرش طنین انداخت.

تا حالا نگاه وحشتناکشو حس نکردی؟

از خود پرسید که آیا واقعاً آن نگاه وحشتناک بود؟ نمی دانست، شاید مادر بزرگ می توانست به او کمک کند.

با این فکر، بی توجه به دیگران، رویش را برگرداند و شروع به دویدن کرد. باید برمی گشت و از مادر بزرگش می پرسید! آروشا به سمت او دوید و فریاد زد:

زوهار!

یورا مانع رفتن او شد و در حالی که به رفتن زوهار نگاه می کرد، گفت:

بذار بره آروشا، اون خوب می دونه باید چی کار کنه. غریزه‌ش، حقیقت رو بهش نشون می ده.

زوهار با عجله وارد خانه شد، در را محکم بست و خواست از پله‌ها بالا بدود که دید مادر بزرگش بر روی پله‌ها نشسته.

مادر بزرگ با دیدن او لبخند آرامی زد، انگار که خیالش راحت شده بود. هنوز هم چشمان سبز و مهربانش پر از نگرانی بودند، با این حال هیچ چیز زوهار را آرام نمی‌کرد.

چند تا از پله‌ها را بالا رفت. یک پله پایین‌تر از مادر بزرگش، ایستاد و گفت:

—اون موجودی که مردم ازش حرف می‌زنن مادر منه؟
مادر بزرگش، به وضوح در بهت و حیرت شناور شد. نیم‌خیز شد و گفت:

—کی همچین چیزی گفته پسرم؟
زوهار با گریه، یک پله را پایین رفت و جیغ کشید:
—دروغ نگو! اون مادر منه؟

مادر بزرگش، نمی دانست چه کار کند. نگران بود و از این وضعیت زوهار می ترسید. چشمان سیاهِ دردانه اش، پر از اشک بودند و صورتش قرمز شده بود.

—زوهارم؟ پسر جون بیا بشین اینجا، من همه چیزو بهت...

زوهار با چشمانی گرد شده، یک پله‌ی دیگر عقب رفت و با خود زمزمه کرد:

—پس اون مامانمه. اون مامانِ منه!

می خواست پله‌ی بعدی را هم پایین برود که پایش سر خورد و روی زمین افتاد. مادر بزرگش، به گریه افتاد.

—پسرم من خودم واست همه چیزو تعریف می کنم. بیا جانم، بیا اینجا. داری چی کار می کنی با خودت آخه؟

زوهار بدون هیچ واکنشی، فقط به او نگاه می کرد. مادر بزرگش پایین آمد و او را در آغوش کشید. نگذاشت گریه هایش مانعش شوند و یا جلوی دست و پایش را بگیرند.

زوهار را بلند کرد و از پله‌ها بالا رفت. زوهار، شوکه و آرام، سرش را روی شانه‌ی او گذاشت و به پایین پله‌ها خیره شد. فقط یک چیز در ذهنش تکرار می‌شد؛ مادر او یک هیولا بود! چیزی که هیچ‌گاه نمی‌خواست آن را قبول کند، بر سرش آمده بود. مادر زیبایش که با چشمانی افسانه‌ای به او نگاه کند، کجا بود؟ مادر بزرگش، او را وسط هال نشاند. سفره را جمع کرده و ظرف‌ها را هم شسته بود. لباس‌های خاکی زوهار، حالا برایش اهمیتی نداشتند.

شاید اگر مانند گذشته بود، داد و فریاد می‌کرد و می‌گفت که آمدن به خانه با لباس‌های خاکی کار خوبی نیست، اما حالا فقط دو تا از بالش‌ها را روی زمین انداخت.

دراز کشید و دردمند و رنجور، به زوهار نگاه کرد. زوهار هم کنار او دراز کشید و سرش را روی بالشِ دیگر گذاشت.

مادر بزرگ، موهای زوهار را نوازش کرد. زوهار نه لبخند زد و نه او را نگاه کرد. چشمانش را به یک نقطه‌ی نامعلوم دوخت، و سکوت کرد.

مادربزرگ با لحنی آرام، شروع به تعریف کردن کرد.

_دو سال گذشت. دو سالی که دئوس، با آنا فراتر از در آغوش گرفتنش رفت. با این حال... یه روز آنا متوجه شد که حامله‌ست. زوهار، نگاه آن موجود را حس می‌کرد. هر گاه مادربزرگش شروع به تعریف می‌کرد، زوهار نگاه سرد او را حس می‌کرد که آن‌ها را می‌پایید.

مادربزرگش، لب‌هایش را روی هم فشرد و آه کشید. نگاه آن موجود، نزدیک بود و تمام استخوان‌های زوهار را از سرما می‌سوزاند. شاید وجودش قبلاً زوهار را آزار نمی‌داد، اما حالا، او داشت دیوانه می‌شد.

شانه‌هایش را کمی جمع کرد. نه، نمی‌توانست! باید می‌رفت. باید این موجود یا همان مادرش را می‌دید. باید ثابت می‌کرد که او، مادرش نیست.

صدای مادربزرگش، کمی او را از افکارش بیرون کشید.

اون حامله بود، تو رو. وقتی فهمید این اتفا...

آنا؟ آنای دوست‌داشتنی و زیبایی که به راحتی عاشق آسمودئوس شد، مادر او بود؟ دنیایی سیاه و تاریک، چشمانش را پوشاند. نمی‌خواست به خواب برود، اما هوشیاری‌اش را از دست داد و در دنیای رویا غوطه‌ور شد.

مردی با شنلی سیاه رنگ را می‌دید که در میان تاریکی‌ای شکست‌ناپذیر و بی‌انتهای ایستاده بود و به زنی با لباس‌هایی بلند و موقر، به رنگ آبی نگاه می‌کرد. لباس‌های زن، به زیبایی موج برمی‌داشتند و حرکات دامنش جوری بودند که انگار، لباسی از جنس آب بر تن داشت. زوهار حس می‌کرد که آن مرد همان عزازیل بود، پدر آسمودئوس!

چهره‌اش با چیزی که مادر بزرگش برایش تعریف کرده بود، فرق می‌کرد. پوستش سفید نبود. مانند این بود که پوستش را کنده باشند. با این که کلاه شنلش تا بینی‌اش پایین آمده بود، اما بقیه‌ی صورتش حالتی ماهیچه‌مانند داشت.

عزازیل لب‌هایش را از هم گشود و گفت:

_من می‌خوام اون داس رو به پسر تو بدم، منفور دو عالم.
 خنده‌ی بلندی سر داد. قهقهه‌ی وحشتناکش، در تمام فضا پیچید
 و زوهار را وحشت‌زده کرد. در میان قهقهه‌هایش گفت:
 _و تو هیچ کاری نمی‌تونی بکنی یار دیرین من، هیچ کاری! پسر
 تو، برای من می‌شه.

در رویایش، میان سیاهی‌ها غوطه‌ور بود. منفور دو عالم؟ یعنی
 چه؟

صحنه تغییر کرد. از خوابش به خواب دیگری پرت شد. صدای
 فریادهایش در سرش می‌پیچید که می‌گفت آن موجود مادرش
 نیست و مادر ندارد. لب‌هایش را آویزان، و سعی کرد گریه نکند.
 صدای لوکاس، از میان فریادهایش به گوش رسید.

_تا حالا نگاه وحشتناکشو حس نکردی؟

می‌خواست داد بکشد، اما صدای فریادها پایان یافت. این بار
 خودش را کنار دو غریبه یافت. دختری به زیبایی ماه، با لباسی

بلند و سفید رنگ، روی زمین، در میان درختان نشسته بود و گریه می کرد.

مردی عجیب، کنارش نشست. دور یک چشمش سوخته بود و پوستش جمع شده بود. به شدت قوی و برازنده به نظر می آمد. شل سیاهی که پوشیده بود، او را شبیه لیورا می کرد. با این حال کلاه شل روی سرش نبود. زوهار، حیرت زده چشمانش را به آن ها دوخت. آسمودئوس و آنا بودند؟

دئوس موهای سیاه و لخت آنا را پشت گوشش راند، لب های سرخش را روی پیشانی او نشاند و زمزمه کرد:

«تا وقتی من پشت باشم، همه چیز درست می شه. گریه نکن! چشمان درشت و سیاه رنگ آنا، درخشیدند. لبخندی بر لب های سرخ و لطیفش نشست و آسمودئوس را در آغوش کشید. لب های زوهار آویزان شدند. چشمانش را اشک احاطه کرد و زمزمه اش، در فضا پیچید.

«مامان؟ بابا؟»

همه چیز محو و زوهار در تاریکی به عقب کشیده شد. درون خانه‌ی سوخته بود و روی در می‌کوبید. آن موجود وحشتناک پشت سرش بود و با خنده، او را مسخره می‌کرد.

— تو پسر منی بدبختِ کوچولو! پسر من!

با فریاد از جا پرید و چشمانش را باز کرد. مادر بزرگش که در حال نوازش موهای او بود، ترسیده او را در آغوش کشید.

— نترس پسر من. فقط خواب بدی دیدی، نترس.

زوهار لب‌هایش را روی هم فشرد و حرف او را قطع کرد.

— اون موجود... اون... آناست؟

مادر بزرگ، به چشمان سیاه زوهار نگریست. نمی‌دانست چه بگوید یا چطور عزیز دلش را نجات دهد. اگر به او نمی‌گفت، پسرکش بیشتر عذاب نمی‌کشید؟

به ناچار، سر تکان داد. چشمانش را بست و دستانش را عقب کشید. نمی‌توانست به تنها کسش دروغ بگوید؛ نمی‌توانست.

می‌خواست توضیح دهد، می‌خواست او را از این سردرگمی نجات دهد، اما زوهار بی‌معطلی از جا بلند و به سمت در حمله‌ور شد. در را باز کرد و به سمت ایوان دوید.

مادربزرگش، با عجله دنبال او دوید. نمی‌توانست پا به پای زوهار بدود و کمی لنگ می‌زد. در حین این که با عجله قدم‌هایش را برمی‌داشت، فریاد کشید:

—زوهار! نه!

به وضوح گریه و شیون می‌کرد. به دنبال زوهار، از پله‌ها پایین دوید. زوهار در بیرون را باز کرد.

مادربزرگش می‌دانست که او کجا می‌رفت. به همان خانه‌ای که مردم می‌گفتند تسخیر شده، تا شاید بتواند آنا را ببیند.

در را باز کرد و به دنبال زوهار بیرون رفت. در حالی که به دنبال آن پسر بچه می‌دوید، نامش را فریاد می‌زد و از او می‌خواست تا فقط دقایقی را به او گوش کند.

مادربزرگ با لحنی آرام، شروع به تعریف کردن کرد.

_دو سال گذشت. دو سالی که دئوس، با آنا فراتر از در آغوش گرفتنش رفت. با این حال... یه روز آنا متوجه شد که حامله‌ست. زوهار، نگاه آن موجود را حس می‌کرد. هر گاه مادر بزرگش شروع به تعریف می‌کرد، زوهار نگاه سرد او را حس می‌کرد که آن‌ها را می‌پایید.

مادر بزرگش، لب‌هایش را روی هم فشرد و آه کشید. نگاه آن موجود، نزدیک بود و تمام استخوان‌های زوهار را از سرما می‌سوزاند. شاید وجودش قبلاً زوهار را آزار نمی‌داد، اما حالا، او داشت دیوانه می‌شد.

شانه‌هایش را کمی جمع کرد. نه، نمی‌توانست! باید می‌رفت. باید این موجود یا همان مادرش را می‌دید. باید ثابت می‌کرد که او، مادرش نیست.

صدای مادر بزرگش، کمی او را از افکارش بیرون کشید.

اون حامله بود، تو رو. وقتی فهمید این اتفا...

آنا؟ آنای دوست‌داشتنی و زیبایی که به راحتی عاشق آسمودئوس شد، مادر او بود؟ دنیایی سیاه و تاریک، چشمانش را پوشاند. نمی‌خواست به خواب برود، اما هوشیاری‌اش را از دست داد و در دنیای رویا غوطه‌ور شد.

مردی با شنلی سیاه رنگ را می‌دید که در میان تاریکی‌ای شکست‌ناپذیر و بی‌انتهای ایستاده بود و به زنی با لباس‌هایی بلند و موقر، به رنگ آبی نگاه می‌کرد. لباس‌های زن، به زیبایی موج برمی‌داشتند و حرکات دامنش جوری بودند که انگار، لباسی از جنس آب بر تن داشت. زوهار حس می‌کرد که آن مرد همان عزازیل بود، پدر آسمودئوس!

چهره‌اش با چیزی که مادر بزرگش برایش تعریف کرده بود، فرق می‌کرد. پوستش سفید نبود. مانند این بود که پوستش را کنده باشند. با این که کلاه شنلش تا بینی‌اش پایین آمده بود، اما بقیه‌ی صورتش حالتی ماهیچه‌مانند داشت.

عزازیل لب‌هایش را از هم گشود و گفت:

—من می‌خوام اون داس رو به پسر تو بدم، منفور دو عالم.
 خنده‌ی بلندی سر داد. قهقهه‌ی وحشتناکش، در تمام فضا پیچید
 و زوهار را وحشت‌زده کرد. در میان قهقهه‌هایش گفت:
 —و تو هیچ کاری نمی‌تونی بکنی یار دیرین من، هیچ کاری! پسر
 تو، برای من می‌شه.

در رویایش، میان سیاهی‌ها غوطه‌ور بود. منفور دو عالم؟ یعنی
 چه؟

صحنه تغییر کرد. از خوابش به خواب دیگری پرت شد. صدای
 فریادهایش در سرش می‌پیچید که می‌گفت آن موجود مادرش
 نیست و مادر ندارد. لب‌هایش را آویزان، و سعی کرد گریه نکند.
 صدای لوکاس، از میان فریادهایش به گوش رسید.

—تا حالا نگاه وحشتناکشو حس نکردی؟

می‌خواست داد بکشد، اما صدای فریادها پایان یافت. این بار
 خودش را کنار دو غریبه یافت. دختری به زیبایی ماه، با لباسی

بلند و سفید رنگ، روی زمین، در میان درختان نشسته بود و گریه می کرد.

مردی عجیب، کنارش نشست. دور یک چشمش سوخته بود و پوستش جمع شده بود. به شدت قوی و برازنده به نظر می آمد. شل سیاهی که پوشیده بود، او را شبیه لیورا می کرد. با این حال کلاه شل روی سرش نبود. زوهار، حیرت زده چشمانش را به آن ها دوخت. آسمودئوس و آنا بودند؟

دئوس موهای سیاه و لخت آنا را پشت گوشش راند، لب های سرخش را روی پیشانی او نشاند و زمزمه کرد:

_تا وقتی من پشت باشم، همه چیز درست می شه. گریه نکن! چشمان درشت و سیاه رنگ آنا، درخشیدند. لبخندی بر لب های سرخ و لطیفش نشست و آسمودئوس را در آغوش کشید. لب های زوهار آویزان شدند. چشمانش را اشک احاطه کرد و زمزمه اش، در فضا پیچید.

_مامان؟ بابا؟

همه چیز محو و زوهار در تاریکی به عقب کشیده شد. درون خانه‌ی سوخته بود و روی در می‌کوبید. آن موجود وحشتناک پشت سرش بود و با خنده، او را مسخره می‌کرد.

— تو پسر منی بدبختِ کوچولو! پسر من!

با فریاد از جا پرید و چشمانش را باز کرد. مادر بزرگش که در حال نوازش موهای او بود، ترسیده او را در آغوش کشید.

— نترس پسر. فقط خواب بدی دیدی، نترس.

زوهار لب‌هایش را روی هم فشرد و حرف او را قطع کرد.

— اون موجود... اون... آناست؟

مادر بزرگ، به چشمان سیاه زوهار نگریست. نمی‌دانست چه بگوید یا چطور عزیز دلش را نجات دهد. اگر به او نمی‌گفت، پسرکش بیشتر عذاب نمی‌کشید؟

به ناچار، سر تکان داد. چشمانش را بست و دستانش را عقب کشید. نمی‌توانست به تنها کسش دروغ بگوید؛ نمی‌توانست.

می‌خواست توضیح دهد، می‌خواست او را از این سردرگمی نجات دهد، اما زوهار بی‌معطلی از جا بلند و به سمت در حمله‌ور شد. در را باز کرد و به سمت ایوان دوید.

مادربزرگش، با عجله دنبال او دوید. نمی‌توانست پا به پای زوهار بدود و کمی لنگ می‌زد. در حین این که با عجله قدم‌هایش را برمی‌داشت، فریاد کشید:

—زوهار! نه!

به وضوح گریه و شیون می‌کرد. به دنبال زوهار، از پله‌ها پایین دوید. زوهار در بیرون را باز کرد.

مادربزرگش می‌دانست که او کجا می‌رفت. به همان خانه‌ای که مردم می‌گفتند تسخیر شده، تا شاید بتواند آنا را ببیند.

در را باز کرد و به دنبال زوهار بیرون رفت. در حالی که به دنبال آن پسر بچه می‌دوید، نامش را فریاد می‌زد و از او می‌خواست تا فقط دقایقی را به او گوش کند.

زوهار بی‌توجه به التماس‌های او، با عصبانیت جیغ کشید:

__برو! می‌خوام برم پیش اون، دنبالم نیا!

نفسِ پیرزن در نمی‌آمد. پاهایش شل شدند و محکم به زمین خورد. در حالی که روی زمین خودش را به سمت زوهار می‌کشید، با گریه گفت:

__زوهار پسر، خواهش می‌کنم.

چشمش به مردی با پوستی به سفیدی‌ای که آنا برایش تعریف می‌کرد، افتاد. شنش را تا بینی‌اش پایین کشیده بود و از پشت یکی از دیوارها، به زوهار نگاه می‌کرد.

برایش مهم نبود که آن پیرزن او را می‌دید. حتی اگر زوهار هم او را می‌دید، مشکلی نبود.

رویش را از پیرزن برگرداند، که او با وحشت دستش را به سمتش دراز کرد و فریاد کشید:

__نه عزازیل! به زوهار کاری نداشته باش! نه!

عزایل بی‌توجه به او، به راهش ادامه داد و در پیچِ کوچه، ناپدید شد. پیرزن با دیدن این که آن دو رفته‌اند، در خاک چنگ انداخت و جیغ بلندی کشید.

_آنا!

«خانه‌ی سوخته»

زوهار، با دو از حصار گذشت و وارد خانه شد. همه‌جا تاریک بود، اما روزنه‌ی کوچک نوری از پنجره‌ی شکسته به درون می‌تابید و روی زمین رد می‌انداخت.

زوهار با نفس‌نفس بر روی پایش خم شد، که سرش تیر کشید. پلک‌هایش را محکم روی هم فشار داد و نفس عمیقی کشید.

دور خودش چرخید و تاریکی را از نظر گذراند. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد و حتی حرکت موجودی را نیز حس نمی‌کرد، اما

نگاه او پا بر جا بود. می‌دانست که او اینجا بود و داشت از میان تاریکی، تماشایش می‌کرد.

نمی‌دانست او را چه صدا کند. بگوید آنا، روحِ نفرین‌شده یا مادر؟
 اخم‌هایش را در هم برد و دستانش را در موهایش مشت کرد. نه!
 آن موجود کریه، مادر او نبود. حتی آنای دوست‌داشتنیِ او هم
 نمی‌توانست باشد. امکان نداشت!

_آم...

لب برچید. باید چه می‌گفت؟

_تو... تو اینجاایی؟

حرکت سریعی را از پشت سر حس کرد. با عجله برگشت تا او را
 شکار کند، اما پشت سرش هیچ‌چیز جز سیاهی نمی‌غلطید.

کم‌کم، داشت می‌ترسید. لب‌هایش را روی هم فشار داد و سرش
 را پایین انداخت. نمی‌توانست برگردد و شجاعتش را زیر سوال
 ببرد. قطعاً اگر آسمودئوس جای او بود، تا آخرین توان آنجا
 می‌ایستاد و جوابش را می‌گرفت.

_می شه خودتو... نشون بدی؟

در دل از خود پرسید که آیا واقعاً چنین خواسته‌ای داشت؟
می‌خواست او را ببیند، یا فقط این را به زبان می‌آورد؟
_من...

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

_بقیه می‌گن تو مادر منی.

اشک در چشمانش حلقه زد. اگر از ابتدای زندگی خود مادر داشت، این گونه نمی‌شد. اگر مادر داشت، هنگام درد و غم او بود که زوهار را در آغوش می‌کشید. نه این که خودش، دست‌هایش را دور خودش حلقه کند و اشک بریزد.

_می‌خوام ببینمت. تو مادر منی؟

می‌توانست وحشتناک باشد؟ آن چشم‌های دلربایی که به او هنگام نوازش کردنش خیره می‌شدند و لالایی می‌خواندند، در حقیقت به چه شکل بودند؟ یک روح نفرین‌شده که از سر و رویش حشرات بالا می‌رفتند و نصف صورتش از بین رفته بود؟

از ترس، نفس نفس می‌زد. نه به خاطر این که می‌ترسید بمیرد، از ترس این که مادرش آن شکلی که فکر می‌کرد، نباشد. از ترس این که سال‌ها در خیالی دروغین پرورش یافته باشد، و حقیقت آن گونه نباشد که می‌خواهد.

—اینجا نیستی؟ مامان؟

سیاهی، سکوت و صدای نفس‌های خودش، تنها چیزهایی بودند که نصیبش شدند. لب‌هایش را روی هم فشرد و گوشه‌ی دیوار نشست. پاهایش را در آغوش گرفت و سرش را روی زانوانش گذاشت.

در حالی که جا به جا می‌شد و سعی می‌کرد کمی راحت باشد، گفت:

—پس من همینجا صبر می‌کنم تا خودتو بهم نشون بدی. نگاهتو حس می‌کنم... همیشه حس می‌کردم. می‌دونم که اینجاایی، اما نترس! من اذیت نمی‌کنم، فقط می‌خوام باهات حرف بزنم.

حالا که گفته بود به او کاری نداشت، شاید ترسش می‌ریخت و خودش را نشان می‌داد. شاید واقعاً او هم مانند زوهار، فقط ترسیده بود.

چند لحظه در سکوت صبر کرد و بار زمان را به دوش کشید، تا آن که هاله‌های سیاهی در روبه‌رویش و کنار دیوار، شروع به پدید آمدن و تاب خوردن کردند.

سیاهی گسترش یافت و یواش‌یواش، کنار رفت. زوهار می‌توانست از میان هاله‌ها و غبارهای سیاه رنگ، کم و بیش او را ببیند. خودش بود! آن حضورِ سرد و عجیب، حالا روبه‌رویش ایستاده بود.

سیاهی اطرافش تاب می‌خورد، بالا می‌رفت و بعد ناپدید می‌شد. موهای بلند و سیاه رنگش، اطرافش پراکنده بودند و بیشتر چهره‌اش را می‌پوشاندند.

پوستش، خاکستری رنگ بود. یک چشمش از میان موهایش پیدا بود که تماماً سیاه بود و سفیدی‌ای نداشت.

لباس نازک و سیاه رنگی به تن داشت که تا بالای زانویش بود و بیشتر بدنش را نمی پوشاند. چشمان سیاهش را به دهان باز زوهار دوخته بود.

لبهای خاکستری رنگش را به هم فشرد و با ناامیدی، زوهار را تماشا کرد. لباس سیاه رنگش، به خاطر باد پیچ و تاب آرامی خورد و موهای سیاه و بلندش، کمی روی صورتش تکان خوردند. زوهار خودش را به دیوار چسباند و آرام، زمزمه کرد:

_تو... تو... مادر منی؟

قلبش در دهانش می کوبید. چشمهایش، مایوسانه روی ظاهر او بالا و پایین می شدند. شاید به آن وحشتناکی ای که او فکر می کرد نبود، اما آن چشمهای سیاهی که سفیدی درونشان جایی نداشت و این پوست خاکستری رنگ، چیزهایی نبودند که متعلق به مادر او باشند. قطعاً اینطور نبود!

زن لب‌هایش را گشود، اما چیزی نگفت و سکوت کرد. بعد از چند لحظه، آرام سرش را تکان داد. غم در چشمان سیاهش می‌غلطید و فریاد می‌زد.

اشک در چشمان زوهار جمع شد. این آنا بود؟ آنای مهربان و دوست‌داشتنی‌ای که مادر بزرگ از خنده‌ها و زیبایی‌اش می‌گفت؟ این مادر او بود؟ این هیولا؟

فکش می‌لرزید، دست‌هایش هم همینطور. خود را بیشتر به دیوار فشار داد. اشک‌هایش، پشت سر هم روی گونه‌هایش می‌غلطیدند. با عصبانیت جیغ کشید و پاهایش را بیشتر جمع کرد.

— تو مادر من نیستی! مادر من نیستی! انسان نیستی!
 هق‌هق می‌کرد و به زور نفس می‌کشید. این هیولا مادرش نبود. نمی‌توانست مادر او باشد!

چشم‌هایش را بست و از اعماق دل، فریاد کشید:

— توی عوضی مادر من نیستی! می‌فهمی؟

بار دوم، با تأکید بیشتری فریاد زد:

_تو انسان نیستی که بخوای مادر من باشی! نمی‌تونی باشی!
 به موهای سرش چنگ زد و با ناامیدی، فریاد کشید. چیزی از
 نگاه موجود مقابلش نمی‌فهمید. فقط می‌خواست او برود؛ از آنجا
 برود و به همه بگوید که مادر زوهار نیست.

_ازت متنفرم! ازت متنفرم! تو مادر من نیستی! بگو، بگو که
 مادرم نیستی!

بلندتر از پیش، جیغ کشید. می‌خواست تمام دنیا صدایش را
 بشنوند.

_بگو!

موجود مقابلش، شکست. قبلش تکه‌تکه شد. دستان خاکستری
 رنگ و ظریفش را روی گوش‌هایش گذاشت و بلندتر از زوهار،
 صدای خود را رها کرد.

_منم انسان بودم! منم یه زمانی انسان بودم!

با زانو روی زمین افتاد و گریست. صدای هق‌هق‌های زوهار، در
 صدای ناله و زاری او گم شد.

_منم انسان بودم! منم... منم...

با هق هق، روی زمین خم شد و باز هم جیغ کشید:

_منم انسان بودم!

زوهار سکسکه می کرد. با ترس به آن موجود چشم دوخت که
چطور، گریه می کرد. صدای گریه اش، چیزی را در زوهار تکان
می داد؛ شاید غم و شاید دلسوزی را.

در حالی که با چشمانِ تر به او نگاه می کرد، به یاد خوابش افتاد.
آنا گریه می کرد، اما بعد با بوسه ی دئوس بر روی پیشانی اش آرام
شد.

لب برچید. آیا باید به آن موجود کمک می کرد؟

خودش را آرام جلو کشید. آنا به خاکِ روی زمین چنگ انداخت و
بار دیگر، هق زد. چشم های ناامیدش به زمین دوخته و موهای
بلند و لختش، روی صورتش ریخته شده بودند.

زوهار، کمی دیگر خود را جلو کشید و روی زانوهایش ایستاد.

موجود به حضور او اهمیتی نمی‌داد، فقط زیر لب چیزهایی را با خود زمزمه می‌کرد؛ چیزهایی که بیشتر، شبیه لعن و نفرین خودش بودند.

زوهار اشک‌هایش را پاک کرد و دست‌های کوچکش را به سمت موهای او برد. بسیار نرم و لطیف بودند، آنقدر که زوهار دوست داشت آن‌ها را نوازش کند.

موهای او را از صورتش به عقب راند و آرام، پیشانی‌اش را بوسید. لب‌هایش را با مکث کوتاهی از پیشانی او جدا و زمزمه کرد:

—تا وقتی من پشت باشم، همه‌چیز درست می‌شه. گریه نکن!

آن موجود، سرش را بالا آورد و با چشمان حیرت‌زده‌اش، به زوهار چشم دوخت. زوهار شبیه به آسمودئوس بود. همه‌چیز او شبیه به دئوس بود!

لبخند کوچکی زد و در میان گریه‌اش، خندید. زوهار با دیدن خنده‌ی او، لبخند کوچکی زد.

چشمان پسرکش برق می‌زدند، درست مانند همان روزی که
آسمودئوس خنده‌ی بعد از گریه‌اش را دیده بود و برق شادی و
لذت، از چشمانش گذشته بود.

زوهار در کمال حیرت، متوجه شد که تاریکی‌ای که آنا را احاطه
کرده بود، در حال از بین رفتن است. چهره‌ی بی‌روح آنا، شروع به
تغییر کرد.

چشم‌های سیاهش بعد از این که پلک زد، به حالتِ عادی
برگشتند.

زوهار با حیرت، به او چشم دوخت. چشم‌های درشت و زیبایی
داشت. آن دو گوی سیاه رنگ، با لطافت می‌درخشیدند.

پوست خاکستری رنگش، رنگ باخت. سفیدی بدنش را فرا گرفت
و موهای سیاه و غبار مانندش، حالتی انسانی به خود گرفتند.
حالا تارهای موهایش مشخص بودند و بسیار زیباتر و نرم‌تر دیده
می‌شدند!

گونه‌هایش رنگ زندگی گرفتند. آنا، بار دیگر پلک زد. مژه‌های بلندش که آن دو گوی سیاه رنگ را احاطه کرده بودند، زیبایی او را دو چندان می‌کردند.

لب‌های خاکستری رنگ و مرده‌اش، دوباره جان گرفتند و به سرخی گذشته در آمدند. زوهار که این بار از زیبایی او دهانش باز مانده بود، با حیرت زمزمه کرد:

—تو... چقدر خوشگلی!

قطره‌ی اشک دیگری، از چشمان آنا چکید. با ناباوری خندید. در چشمانِ سیاه زوهار، می‌توانست خودش را تماشا کند. از آن چهره‌ی عجیب دور و دوباره، شبیه به گذشته شده بود. بیشتر شبیه به یک معجزه بود. برای اویی که رفتن به دنیای دیگر را رد کرده و در زمین مانده بود، به دست آوردن چهره‌ی گذشته‌اش، غیر ممکن به نظر می‌رسید.

به پسرش نگاه کرد. جلوی چشمانش، ذره‌ذره بزرگ شده بود، اما حالا روبه‌روی او ایستاده بود!

دستانش را روی شانه‌های زوهار گذاشت و بعد، او را محکم در آغوش کشید. موهای زوهار را نوازش می‌کرد و با گریه‌ای که به خاطر شادی بود، چیزهایی را زیر لب زمزمه کرد.

_دلم واست تنگ شده بود پسر، خیلی زیاد تنگ شده بود. باورم نمی‌شه دارم بغلت می‌کنم... باورم نمی‌شه.

نفسش را بیرون داد. آسوده شده بود! حس می‌کرد تمام دنیا را، دو دستی به او هدیه داده‌اند. پسرش در آغوشش بود!

زوهار آرام پلک زد و در فکر فرو رفت. احساس شیرینی زیر پوستش دویده بود. کسی که او را این گونه با محبت به آغوش کشیده بود، مادرش بود؟

آرام دستانش را بالا آورد و دور گردن آنا حلقه کرد. آنا با طمع او را می‌بوید و زیر لب، می‌گفت که دلش برایش تنگ شده است.

زوهار، با لبخند چشمانش را بست. این خیلی خوب بود! زنی او را بغل کرده بود که جوان و زیبا بود، او را پسر خودش می‌دانست و احتمالاً از این به بعد، شب‌ها کنار او می‌نشست و برایش قصه

می گفت. با او بیرون می رفت، او را دوست می داشت و مراقبش بود.

دیگر لازم نبود تنها باشد و غصه بخورد که مادر ندارد، یا این که مادرش فرشته هاینده! مادر او اینجا بود، دقیقاً همینجا و او را این گونه در آغوش گرفته بود.

_ما... مان؟

آنا زوهار را کمی از خود فاصله داد و او را بوسه باران کرد. چشم ها، گونه ها و پیشانی اش را پشت سر هم می بوسید و میان بوسه هایش، می گفت:

_جانم قشنگم؟ جانم عزیز دلم؟ جانم مامان فدات شه؟

زوهار لبخند زد. دلش می خواست این بار او گونه های آنا را ببوسد، اما دست هایش را در هم گره زد، کمی خود را تاب داد و پرسید:

_بابام... کجاست؟

لبخند بر روی لب‌های آنا ماسید و بعد، باز هم لب‌هایش به لبخند
مهربانی باز شدند، اما چشمانش هنوز غمگین بودند.
نفس عمیقی کشید. زوهار را به آغوش خود هل داد و گفت:
_پدرت...

آرام خندید. نمی‌دانست چه کلماتی را انتخاب کند. زوهار گفت:
_پدرم؟

آنا هومی کشید و در حالی که موهای زوهار را نوازش می‌کرد، او
را کنار خود نشانده گفت:

_دلت می‌خواد ادامه‌ی داستان من برات تعریف کنم؟
زوهار، آرام سر تکان داد. آنا در حالی که موهای پسرش را نوازش
می‌کرد، به گوشه‌ی دیوار خیره و در گذشته غوطه‌ور شد.
_دو سال گذشت. دو سالی که توی اون، آسمودئوس به من از هر
چیزی که بلد بود یاد داد. بهم یاد داد دوست داشته باشم، بهم
یاد داد سیاست داشته باشم. بهم از بدیا و خوبیای دنیا گفت و
تمام چیزایی که ازشون خبر نداشتم رو، نشونم داد.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_دئوس، برای من یه نور بود. کسی که دنیای کوچیکم که اسرار
آمیزترین قسمتش مربوط به جنگل می شد رو، اونقدر بزرگ کرد
که متوجه شدم دنیای کوچیک من در برابر دنیای واقعی، خیلی
ناچیز و به درد نخوره. من عاشق پدرت بودم و هستم. چیزی که
هیچ وقت نمی تونم عوضش کنم، همینه.

زوهار پرسید:

_چرا نمی تونی عوضش کنی؟

آنا لبخند زد و زوهار را محکم بوسید. هنوز هم نمی توانست باور
کند که پسرش کنارش نشسته بود و این گونه شیرین، از او سوال
می پرسید. او حسرت تمام این چیزها را داشت... حسرت تمام این
چیزهای کوچک را.

_چون شیاطین اشتباه می کردن! من تاوان دادم. دقیقاً تو همون
لحظه ای که چهره ی دئوس رو دیدم، تاوان دادم.

—چه توانی مامان؟

—عاشقش شدم! این تاوان من بود. دختری که تا حالا به جز جنگل و روستا هیچ جای دنیا رو ندیده بود، توی جنگل با دیدن چهره‌ی یک شیطان، دیوونه‌وار عاشقش شد.

«هشت سال قبل، دو روز بعد از گرفتن گردنبند»

آنا با خنده، از ورودی قصر به داخل دوید. دست‌هایش را باز کرد و دور خود چرخید.

—اینجا خیلی قشنگه آسمودئوس!

با هیجان، به محیط قصر خیره شد. حیاطی به بزرگی تمام جنگل داشت. حوض بسیار عجیب و جالبی در وسط حیاط بود که در آن، ماهی‌های رنگارنگی شنا می‌کردند و این طرف و آن طرف می‌رفتند.

درختانی که در دوردست‌ها قرار داشتند، قسمتی از قصر را می‌ساختند که مختص و مورد علاقه‌ی دوک منطقه بود. آنا نگاهش را از آن قسمت برداشت و با حیرت، به دیوارهای سفید قصر خیره شد. شکوهمند و عظیم بود!

همانطور که از روستاییان شنیده بود، خارق‌العاده به نظر می‌رسید. وارد قصر که شدند، جلوتر از آسمودئوس راه افتاد و به تماشای نقاشی‌های قصر پرداخت.

بسیاری از آن‌ها اسرار آمیز به نظر می‌رسیدند. در رنگ‌های شادشان، رمز و رازهایی را پنهان کرده و نقش زده بودند. آسمودئوس، تمام مدت پشت سر آنا می‌رفت و با لبخندی ملیح که بر روی لب‌هایش نشانده بود، او را نگاه می‌کرد.

نقاب زیبا و سیاه رنگی را با طرحی نقره‌ای رنگ در گوشه‌اش، به صورت زده بود و لباس‌های چرم همیشگی‌اش را به تن داشت، اما خبری از شنلش نبود.

در حالی که دست‌هایش را پشت سرش گره زده بود، قدم‌زنان آنا را دنبال می‌کرد و در ذهنش زیبایی و شوق و شور دوست‌داشتنی او را تحسین می‌کرد.

آنا با دو، از آسمودئوس فاصله گرفت و از کنار ستونی که به بلندی یک کوه بود، گذشت. چشمانش را به سربازانی که در قسمتی از قصر صف کشیده بودند دوخت و بعد، به سمت آسمودئوس برگشت.

—خسته نمی‌شن اینجا می‌ایستن؟

آسمودئوس با آسودگی شانه بالا انداخت و قدم دیگری به سمت او برداشت.

—وظیفشون رو باید انجام بدن.

آنا هومی کشید. موهایش را با حواس‌پرتی به عقب راند و به سمت دیگری دوید. می‌خواست داخل یکی از راهروها شود که با شدت، با کسی برخورد کرد و کمی عقب پرت شد.

به خاطر این که دویده بود، از دئوس کمی دور شده بود. با دیدنِ ظاهر و لباس‌های مردی که جلوییش ایستاده بود، با اضطراب خم شد و سریع گفت:

—من رو ببخشید! اشتباه از من بود.

لبش را گاز گرفت و لبه‌ی پیراهنش را محکم چسبید. گند زده بود! بی‌شک کسی که جلوییش ایستاده بود، مقام بالایی داشت. اگر برایش دردرس می‌شد چه؟ شاید هم دئوس او را دعوا می‌کرد. چون سرش را پایین انداخته بود، تنها چیزهای که در میدان دیدش بودند چکمه‌های دو نفری بودند که جلوییش ایستاده بودند.

چشمانش را روی هم فشرد و آرزو کرد که فرد مقابلش واکنش شدیدی نشان ندهد، اما مردی که کنار او ایستاده بود، با تندى گفت:

—گستاخ! چشمت رو باز کن! می‌خوای پای چوبه‌ی دار بری؟

مکشی کرد و به سر تا پای آنا نگریست. به آن دختر نمی‌خورد از اهالی قصر باشد. لباس ساده‌اش بسیار پوشیده بود و تعظیم کردن را به درستی انجام نداده بود.

_کی هستی؟ رعیت؟

آنا نمی‌دانست چه بگوید. همانطور در سکوت خم شده بود و داشت به این فکر می‌کرد که آسمودئوس کی می‌رسید و او را از آن مخمصه نجات می‌داد؟

_من...

_نگهبانا؟

و همان لحظه، صدای آسمودئوس از فاصله‌ای دورتر به گوش رسید.

_سلام جنابِ دوک!

مکشی کوتاه و بعد، صدایش از نزدیک‌تر شنیده شد.

_و درود بر شما جناب سفیر.

خنده‌ی آرامی کرد و دست آنا که بر روی دامنش مشت شده بود را، گرفت. آنا صاف ایستاد و با شرمندگی، به دئوس نگاه کرد. احساس می‌کرد آبروی او را برده.

— شما دقیقاً برای بردن چه کسی نگهبانا رو صدا زدید؟

آنا به آن دو نگاه کرد. سفیری که کنار دوک ایستاده بود، مرد چاق و کوتاه‌قدی بود. ریش بلندی هم داشت و چین و چروک‌های اطراف چشمانش، سن او را دو برابر نشان می‌دادند. لباس‌هایی شبیه به لباس‌های دیگران به تن کرده بود. در واقع، آنا تفاوت میان لباس‌های افراد قصر را نمی‌دانست.

مردی که کنارش ایستاده بود، پیرتر بود، اما قد بلندی داشت. لباس‌های مرتب و طلایی رنگی پوشیده بود و به طرز عجیبی، صاف ایستاده بود.

آنا به موهای سفید او چشم دوخت و به این فکر کرد که سفیدی موهای او، کاملاً در تضاد با آسمودئوس است. دوک، با تحقیر به آنا اشاره کرد و گفت:

این دخترک سر به هوا برای خودش تو قصر می‌گرده! باید جزء خدمتکارا...

آسمودئوس حرف او را قطع کرد و با آرامش گفت:

_ایشون همسر من هستن.

و بلافاصله، چهره‌ای ترسناک به خود گرفت. دست آنا را رها کرد و چند قدم جلو رفت و در فاصله‌ی کمی از آنان ایستاد. لحن او باعث می‌شد موهای آنا به تنش سیخ شوند.

_اینجا مرگ و زندگی همه دست منه، حتی شما جناب دوک! می‌تونم با اشاره‌ی یک انگشت نابودتون کنم.

نفسش را در صورت دوک رها کرد و گفت:

_از همسر من عذرخواهی می‌کنید. در خلوت، تنها برای این که آبروتون جلوی خدمتکارهاتون نره!

لبخند خبیثی روی لب نشانده و با صدایی آرام، زمزمه کرد:

_هر چند که همه در این قصر می‌دوین رئیس کیه.

به سمت آنا برگشت و او را در آغوش کشید. غبارهای سیاه اطراف آنها را گرفتند و هنگامی که آنا چشم‌های متحیرش را باز کرد، درون یکی از اتاق‌های بزرگ و زیبای قصر بودند.

می‌خواست توجهش را به نقش و نگارهای عجیب روی پرده‌ها و دیوار بدهد، اما بغض کرده بود. احساس حقارت می‌کرد. در این حد نکبت‌بار و چندان‌آور به نظر می‌رسید؟

دئوس، آرام لاله‌ی گوش او را بوسید و لبخند زد. گونه‌اش را نوازش کرد و قطره‌ی اشکی که در حال سرازیر شدن از چشمش بود را، با دست پاک کرد.

در حالی که به چشمان اشکی آنا نگاه می‌کرد، گفت:

_چرا گریه می‌کنی آنا؟

به حق افتاد. از دئوس فاصله گرفت، اما دئوس او را بیش از پیش به خود نزدیک کرد و سفت و محکم در آغوشش کشید.

_جواب منو بده آنا.

در میان هق‌هق‌هایش، خودش را به سینه‌ی پهن او فشرد و نالید:
 _من اصلاً به تو نمی‌آم دئوس! کسی به من به چشم همسر تو
 نگاه نمی‌کنه.

بوسه‌ای روی پیشانی‌اش نشاند و کنار گوشش، با لحن تباداری
 لب زد:

_ما با هم ازدواج کردیم آنا. کسی نمی‌تونه حقیقتو عوض کنه.
 آنا، متعجب به او خیره شد. دئوس به خاطر مژه‌های خیس از
 اشک او آرام خندید و موهایش را پشت گوشش راند.
 _شیاطین برای ازدواج به همسرشون گردنبندی از جنس سنگ
 هدیه می‌دن. این گردنبندی که گردننه، نشون می‌ده تو که همسر
 منی.

آنا از تصور این که فقط او همسر دئوس بود و دئوس چنین
 تعهدی نداشت، اخم‌هایش را در هم کشید.
 _پس تو چی؟

_ما در قلبمون تعهد می‌بندیم. قلبِ من متعلق به توئه.

آنا آرام پلک زد و سرش را پایین انداخت. دئوس نفس حرصی‌ای کشید. کتش را در آورد و به گوشه‌ای انداخت. آنا که در فکر حرف‌های او بود، با چشمانی گرد شده به او که داشت پیراهنش را هم در می‌آورد، خیره شد.

_د... ئوس!

پیراهنش را هم کامل بیرون آورد و کنار تخت انداخت. آنا را بدون فوت وقت، در آغوش کشید و او را به خود چسباند. لب‌هایش را به گوش او چسباند و آرام زمزمه کرد:

_دلم واست تنگ شده بود آنا، خیلی زیاد.

آنا تکان نخورد و سکوت کرد. از این حرارت عجیب آسمودئوس، در تعجب بود. احساس می‌کرد داشت در آغوش او ذوب می‌شد.

_آسمو... دئوس؟

دئوس بوسه‌های ریز و گاه‌آ‌عمیقی روی گردنش نشانده و آنا فقط به صدای بوسه‌هایش که در محیط می‌پیچیدند، گوش می‌داد.

می ترسید! از اتفاقی که قرار بود بیفتد، می ترسید. بعد از دو سال؟
وحشتناک بود! او خجالت می کشید!

دستش را آرام به سمت سوختگی دور چشم دئوس برد و با نوک انگشتانش، آن را لمس کرد. بر خلاف ظاهر سخت و خشکش، نرم و لطیف بود و فقط برجستگی‌هایی زیر انگشتانش حس می شدند.
فکر می کرد آن زخم هم ترسناک است، به ترسناکی اتفاقی که می خواست بیفتد، اما آن زخم به ظاهر خشک و خشن، نرم و لطیف بود.

متوجه نشد که دقیقاً چه زمانی، بندهای پیراهن سفیدش توسط دئوس باز شدند. زمانی به خود آمد که پیراهن بلندش روی زمین افتاده بود و دئوس او را بدون کوچک‌ترین پوششی، در آغوش خود می فشارد.

—من ... من ... نمی‌تونم.

—چرا آنا... می‌تونی.

بوسه‌هایش را ادامه داد. آنا را بلند کرد و او را روی تخت خواباند.
در حالی که به چشم‌های او نگاه می‌کرد، گفت:
_ دو سال صبر کردم، اما دیگه نمی‌تونم.

آن روز، تاریکیِ اتاق شاهد یکی شدنشان بود. خورشید در پس
آسمان برای پاکی آنا می‌گریست و ابرها از شادی هو می‌کشیدند.
فرد جدیدی باید پا به زندگی می‌گذاشت! شیطانی جدید، از یک
انسان و یک شیطان.

«حال»

_ پدرت کسی بود که وقتی پیشونیمو می‌بوسید، تموم دنیا رو
فراموش می‌کردم. کسی که وقتی منو بین بازوهاش می‌گرفت،
غم‌هامو بین خاطرات خاک می‌کردم. پدرت رو دوست داشتم.
بهتر بگم، دیوونه‌وار عاشقش بودم... تا این که عشق ما دستخوش

تغییرات شد. تغییراتی که هیچ وقت فکرشو نمی کردیم
گریبان گیرمون بشه.

با لبخند پسرش را از نظر گذراند. مشتش را جلوی او گرفت و بعد
باز کرد. گردنبند، درون دستش بود! همان گردنبندی که ساعتها
با دئوس برای ساختنش زحمت کشیده بود.

_این... گردنبند...

آنا لبخند زد.

_نوره. گردنبند ازدواج من و آسمودئوس. برای تو آوردمش.

زوهار، آرام گردنبند را از دستان ظریف مادرش برداشت و آن را
لمس کرد. سنگ به خوبی تراشیده شده بود و هیچ برآمدگی‌ای
رویش وجود نداشت. حتی نقشی که روی آن وجود داشت هم
بسیار ماهرانه نقاشی شده بود.

_این خیلی قشنگه!

آنا تنها لبخند زد و به تاریکی خیره شد.

_خبر حاملگی من خوش حال کننده بود، اونقدر که دئوس تمام اون روزها رو به خوبی از من مراقبت می کرد؛ چندین برابر گذشته! تا این که...

مکث کرد. دستهایش را در هم گره زد و ادامه داد:
_عزایلو دیدم!

در سکوتی پر از غم، به تاریکی خیره شد. دلش خون بود و زبانش از تعریف کردن اتفاقات آن روزها، سر باز می زد.

«هشت سال قبل»

آنا روی تخته سنگ نشست و به آنیتا که کنار رود به لباس ها چنگ می انداخت، نگریست.

شرمنده ی او بود. یک ماه از حاملگی اش می گذشت و در این مدت، آنیتا و آسمودئوس نگذاشته بودند دست به سیاه و سفید بزنند. حتی زمان هایی که آنیتا و آسمودئوس هم نبودند، برادران و

خواهر دئوس می آمدند و کمکش می کردند. همه به شدت مراقب او بودند و او به خاطر دردسری که درست کرده بود، شرمگین بود.

وقتی لحظه‌ای را که به آنیتا گفته بود حامله است به خاطر می آورد، دوست داشت از خجالت آب شود. از همه بدتر آن بود که زمانی که فهمیده بود حامله است از شدت شادی جیغ کشیده و حتی لحظه‌ای هم به آنیتا فکر نکرده بود، اما وقتی تصمیم گرفته بود به او بگوید، داشت از شدت حرارت جان می باخت.

وقتی آنیتا آن خبر را شنیده بود، بر روی زمین افتاده و از حال رفته بود. آنا نمی توانست گریه‌هایش را از یاد ببرد. مانند ابر بهار اشک می ریخت و به سر و صورت آنیتا آب می پاشید تا شاید به هوش بیاید. شاید اگر دیاتو آنا را با آن صدای آرامش بخشش آرام نمی کرد، از شدت گریه و اضطراب تلف می شد.

با یادآوری آن لحظه، لبخند زد و خودش را در آغوش کشید. آنیتا سریع سرش را به طرف او برگرداند و گفت:

—سردته دخترم؟

لبخندِ روی لب‌هایش، پررنگ‌تر شد. این روزها آنیتا و او تبدیل به مادر و دختر شده بودند، بدون هیچ قراردادی. فقط با یک حس و آمدن موجودی که درون شکم آنا بود.

—نه، سردم نیست. هنوز تا سرد شدن هوا مونده.

آنیتا سر تکان داد و بار دیگر، به لباس‌ها چنگ زد.

—آره هنوز چند روزی فرصت هست، اما تو حامله‌ای. فرق داره!

آنا با خجالت سرش را پایین انداخت. هنوز عادت نکرده بود که به او بگویند حامله است؛ این گونه خجالت می‌کشید. احساس می‌کرد که کار زشتی مرتکب شده.

از طرفی، تا چه زمانی می‌توانست حامله بودنش را پنهان کند؟ تا چند وقت دیگر شکمش بزرگ‌تر می‌شد و حتی اگر از خانه بیرون نمی‌رفت، بعد از به دنیا آمدن فرزندش باید چگونه زندگی می‌کرد؟ شاید می‌توانست با آسمودئوس از آنجا برود، اما آنیتا چه؟

نگاهش را به آنیتا دوخت. داشت لباس‌ها را جمع می‌کرد؛ شست‌نشان تمام شده بود. موهای بلند و طلایی رنگش اطرافش رها بودند و با هر تکانش، روی شانه‌هایش این طرف و آن طرف می‌رفتند و تاب می‌خوردند.

آنیتا بعد از ازدواج با شوهرش، به خاطر این که نمی‌توانست برای او فرزندی بیاورد، رها شد. شوهرش از آنجا به شهر رفت و خیلی زود هم خبر رسید که با یک بانوی تحصیل کرده ازدواج کرده و همسر جدیدش حامله است.

از آن روز به بعد آنیتا خواستگاران زیادی داشت، اما تا حالا که چهل سالش شده بود، همه‌ی آن‌ها را رد کرده بود.

دیگران می‌گفتند او از بچه‌ها متنفر است، اما آنا غم چشم‌های او را در هنگام تماشای حسرت‌بار کودکان دیگران، می‌دید.

آنیتا، آرزو داشت مادر شود و نشد! او حتی فامیلی نداشت که سراغش را بگیرد. همه طردش کرده بودند و او حاضر شده بود آنا را از دست مادرش نجات دهد و تا این حد، حمایتش کند.

چه کسی حاضر بود عشق او و یک شیطان را درک کند؟
هیچ کس! هیچ کس به جز آنیتای دوست‌داشتنی او، نمی‌توانست از
به دنیا آمدن فرزند او و آسمودئوس خوش حال شود.

—تموم شد دخترم، بیا بریم برات یه چیزی درست کنم. از اولشم
بهت گفتم نیا باهام، خسته می‌شی، اما گوش نکردی.

آنا لبش را گزید و خندید. از روی سنگ بلند شد و موهای
سیاهش را پشت گوش راند.

—مامان، من خسته نمی‌شم. تو خیلی سخت می‌گیری!
آنیتا با تکان دادن سرش به نشانه‌ی تأسف، سبد را آرام از روی
زمین برداشت و به شوخی گفت:

—یالا راه بیفت دختر جون! اگه دوباره گذاشتم آسمودئوسو
بینی، آنیتا نیستم.

آنا چشمانش را گرد کرد و خندید.

—مامان! آسمودئوس خیلی خشن‌تر از این حرفاست.

آنیتا در حالی که جلوتر از آنا راه افتاده بود، شانه‌هایش را بالا انداخت و پاسخ داد:

—اون موقع دخترم رو بهش نمی‌دم.

آنا با شنیدن این حرف، لبخند بزرگی بر روی لب نشانده و ابروهایش را برای آسمودئوسی که آنجا حضور نداشت، بالا انداخت.

با گرفته شدن مچ دستش از پشت سر، با خیال این که آسمودئوس را خواهد دید بازگشت، اما با دیدن دوباره‌ی لبخند عزازیل، نتوانست نگاهش را تکان دهد.

عزازیل، آرام زمزمه کرد:

—بهش بگو بره. الان!

آنا نگاه کوچکی به آنیتا که از او جلوتر بود انداخت و بعد، با عجله گفت:

—مامان؟ دئوس گفته می‌تونم امروز اینجا بمونم. عیبی نداره من چند دقیقه دیرتر برگردم؟

آنیتا به سمتش برگشت و عزازیل در این فرصت، میان غبارهای سیاه ناپدید شد. آنا آب دهانش را قورت داد. اولین بار بود که به او دروغ می گفت، زیرا نمی خواست آسیب ببیند.

آنیتا به سمت او آمد. سبد را روی زمین گذاشت و آنا را در آغوش کشید.

—من نگرانتم عزیزم. نمی شه با من بیای؟

آنا دست هایش را بالا آورد و کمر او را نوازش کرد. می ترسید که او عزازیل را ببیند و وحشت کند. آن موقع باید چه کار می کرد؟

—دئوس باهامه مامان، چیزیم نمی شه.

آنیتا او را از خود جدا کرد و با چشم های نگرانش که از اشک می درخشیدند، سر تا پایش را نگاه کرد.

—پس وقتی اومدی همه چیزو برام بگو آنا. دلم نمی خواد حس کنی جز دئوس کسی رو نداری، من همیشه باهاتم.

آنا لبخند زد و پیشانی او را بوسید.

— تو هر کاری رو که مادری که منو به دنیا آورد نکرد، برام انجام دادی. ازت ممنونم مامان!

وقتی آنیتا رفت، عزازیل در میان توده‌ای جدیدی از هاله‌های سیاه ظاهر شد. باز هم همان شنل سیاه رنگش را تن کرده بود و پوستش از آن روزی که آنا او را دیده بود، سفیدتر و ترک‌خورده‌تر دیده می‌شد.

— سلام آنا.

عزازیل این را گفت و دست‌هایش را پشت سرش، به یکدیگر گره زد.

آنا نگاهی به سر تا پای او انداخت و اطراف را بررسی کرد. کسی نبود و حتی اگر قصد آمدن هم می‌کرد، عزازیل متوجه می‌شد.

حواسش را به سمت عزازیل جمع کرد و سرش را به نشانه‌ی احترام و تعظیم، پایین انداخت.

— سلام بر پدر شیاطین و پادشاه جهنم، عزازیل.

عزازیل خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

— پس آسمودئوس بهت گفته چطور باید به من سلام کنی. دیگه چه چیزهایی بهت گفته؟

آنا سرش را بالا گرفت، اما همچنان پایین را نگاه می کرد. از حضور عزازیل، احساس ترس و وحشت می کرد.

دئوس به او چیز زیادی نگفته بود. از مقام پدرش گفته بود و این که چطور برای بالا بردن رتبه و اعتبارش، نقشه های هوشمندانه کشیده بود.

این که چگونه باید به او سلام می کرد را از یونا شنیده بود. هنگامی که داستان ملاقات شاه و عزازیل را تعریف می کرد، گفته بود: «وای، ندیدی آنا! شاه تا کمر جلوی پدر خم شد و با ترس گفت: «سلام بر پدر شیاطین و پادشاه جهنم، عزازیل.» انگار داره به قصاب محله شون سلام می کنه!»

به راستی چرا آسمودئوس هیچ گاه از پدرش برای آنا نمی گفت؟ حتی به خاطر می آورد یک بار گفته بود که به عزازیل نزدیک نشود، زیرا او خطرناک است.

عزایل با دیدن سکوت آنا، لبخند زد و گفت:

_احتمال می‌دم هیچ‌چیز از پسرمن نشنیده باشی، یا شاید هم فقط بهت گفته شده که با من هم صحبت نشی.

آنا دلش نمی‌خواست به او بی‌احترامی کند. در هر حال، او پدر بزرگ فرزند درون شکمش و پدر معشوقش بود! پس سرش را تکان داد و سکوت کرد.

عزایل، نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_می‌دونی چرا؟

آنا سرش را به نشانه‌ی نفی، تکان داد.

_برای این که من همیشه دشمن انسان‌ها هستم، و خواهم بود.

دور آنا، شروع به قدم زدن کرد.

_اما حتی من هم از انجام یک سری از گناه‌ها شرم دارم! گناهی که پسرمن، در حال انجام اون هست.

چشم‌های آنا گرد شدند. نگاهش را از زمین گرفت و عزایل را دنبال کرد.

—چه گناهی؟

—فرزندی که در شکمت داری. هیچ شیطانی در تاریخ، از انسان‌ها
فرزندی نداشته! تمام انسان‌ها از شیاطین وحشت داشتن، به
خاطر این که تاوان می‌دادن.

آنا دستش را روی شکمش گذاشت. او می‌خواست بلایی سر
فرزندش بیاورد؟

عزایل قدم زدن دور آنا را ادامه داد و گفت:

—بی‌شک دئوس از تو برای به دنیا آوردن اون بچه استفاده کرده
و به محض این که اون بچه به دنیا بیاد، تو رو می‌کشه!
آنا قدمی از عزایل که حالا روبه‌روی او ایستاده بود، فاصله گرفت
و فریاد زد:

—آسمودئوس با من همچین کاری نمی‌کنه. دروغ می‌گی! اصلاً
بچه‌ی من چه بدی‌ای می‌تونه به پدرش بکنه؟
باز هم صدای خنده‌ی عزایل، مانند یک ناقوس مرگ در
گوش‌هایش زنگ زد.

_بدی؟ اون بچه می‌تونه پدرش رو به بزرگ‌ترین قدرت حاکم بر
روی انسان‌ها تبدیل کنه! فکر نمی‌کردم آسمودئوس اون رو از
کتاب‌های افسانه پیدا کرده باشه، اما اشتباه می‌کردم!

آنا با خنده‌ای عصبی سرش را به چپ و راست تکان داد. دامنش
را در دست فشرد و زیر لب گفت:

_دئوس با من همچین کاری نمی‌کنه.

_خواهیم دید!

بعد از گفتن این حرف، در میان غبارهای سیاه ناپدید شد. چند
لحظه بعد، دئوس ظاهر شد. نگاهش سرد بود، خاموش و دل‌مرده.

آنا بغض کرد و زیر لب گفت:

_دئوس.

آسمودئوس بدون هیچ حرفی، جلو آمد و او را در آغوش گرفت.
در حالی که موهای سیاه و بلند آنا را نوازش می‌کرد، به آرامی
زمزمه کرد:

_ همه چیزو شنیدم. متأسفم آنا، متأسفم! قول می‌دم درستش کنم... قول می‌دم.

«حال»

_ مامان؟ یعنی بابا...

آنا سرش را پایین انداخت و انگشت اشاره‌اش را روی لب‌هایش گذاشت.

_ هیش!

لبخند زد و بدون جواب دادن به زوهار، تعریف کرد:

_ دئوس بعد از اون اتفاق، روزا من رو پیش خودش می‌برد تا مبادا دوباره عزازیل رو ببینم و بعد، شبا برم می‌گردوند.

_ به آنیتا گفتم چی شده مامان؟

—گفتم، و نگرانی هر روزش رو دیدم. بی‌قراری پدرت و نگرانی برادرا و خواهرش چیزی بود که هشت ماه تمام، مهمون چشم‌هام بود.

«هشت سال قبل»

آنا روی صندلی چوبی، پشت یک میز طویل نشسته بود و به کتاب‌ها و برگه‌هایی که روی زمین و میز پراکنده بودند، نگاه می‌کرد. یک فاجعه بود! اینجا چطور باید تمیز می‌شد؟ کتاب‌ها روی هم تلنبار شده بودند و همه‌جا پر از برگه‌هایی با شکل‌ها و نوشته‌های عجیب بود. یونا به دیوار تکیه داده بود و داشت یک کتاب را با دقت می‌خواند.

دیاتو آن سر میز نشسته بود و پاهایش را روی میز انداخته بود. کمی گستاخانه بود، اما به گفته‌ی خودش، او این گونه احساس راحتی می‌کرد.

حوصله‌ی آنا سر رفته بود و یواش‌یواش، داشت عصبی می‌شد. می‌دانست که دئوس به خاطر پدرش او را آنجا می‌برد و تمامی این اوضاع برای این بود که آنان بفهمند منظور عزازیل چه بوده و سرنوشت فرزند یک شیطان و انسان چیست، اما حالا تحمل آن وضعیت، برایش سخت شده بود.

به سمت یونا برگشت و سرش را کج کرد.

__یونا؟

یونا چشم‌هایش را از روی متن کتاب برداشت و به او خیره شد.

__بله؟

نفسش را با ناامیدی بیرون داد. او می‌دانست که نمی‌توانست از یونا بخواهد که با او صحبت کند یا بیرون برود، ولی با این حال دلش می‌خواست این کار را بکند.

__اسم کاملت چیه؟

یونا ابرویی بالا انداخت و آنا، با دست‌پاچگی توضیح داد:

_فقط کنجاوم. اسم کامل یورا، لیوراست و اسم کامل دیاتو،
آدیاتو. (Adiato) اسم تو چیه؟

_آه، آنا! من اسم کامل برادرامو می‌دونم.

آنا سرش را پایین انداخت و با شرمندگی، معذرت‌خواهی کرد. یونا
با دیدن نگاه خمشگین برادرش، اخم‌هایش را در هم کشید و با
ناز نگاهش را از دئوس گرفت.

_اسم کاملم یونالسه! (yoonales)

آنا ابرویی بالا انداخت و سر تکان داد. در باز شد و سر همه به
طرف یورا برگشت. یورا در حالی که نقاب و شنلش را در می‌آورد،
رو به دئوس گفت:

_برادر، آدما تو قسمت غربی کاملاً درگیر جنگ شدن. پدر
تونسته پادشاه کشور مقابل رو برای کشتن هزاران برده‌ی جنگی
و لشکرکشی به قصد کشورگشایی به اینجا، وسوسه کنه! همه‌چیز
به نفعشه، جوری آدما رو به جون هم انداخته که مطمئناً در

سال‌های آینده شاهد گناهانِ زیادی خواهیم بود. به نظر نمی‌آد به تو و آنا توجهی داشته باشه.

دئوس کتابی که درون دستش بود را محکم به سمت دیوار پرت کرد و فریادی از شدت خشم کشید. دست‌هایش را به کتابخانه تکیه داد و سرش را پایین انداخت.

_نمی‌فهمم. نمی‌فهمم داره چی کار می‌کنه! تو این کوفتیا هیچ چیز نیست. سه ماه گذشته و ما هنوز هیچ نتیجه‌ای نگرفتیم! آنا دستش را روی شکمش که کمی بزرگ شده بود، گذاشت. می‌ترسید دئوس به او حمله‌ور شود! جوری خشمگین بود که حتی یورا هم از ترس ساکت شده بود.

دیاتو کتابش را بست و پاهایش را از روی میز برداشت. از جا بلند شد و چشمانش را از روی دئوس برداشت.

_شاید پدر می‌خواسته با آوردن اسم کتابای افسانه، ما رو از مسیر اصلی خارج کنه.

یونا کتابی که درون دستش بود را به هوا پرتاب کرد. کتاب آن سوی میز فرود آمد و یونا غر زد:

— این صد و یکمین کتابیه که از کتابخونه‌ی پدر دزدیدم! فکر نکنم جوابمون بین کتاباش باشه. اصلاً شاید فقط خواسته آنا رو بترسونه؟ یه بچه‌ی شیطان و آدم، نهایتاً یه دورگه‌ست! مثل واینرا که ما باهاشون کار می‌کنیم.

یورا به چهره‌ی در هم رفته‌ی دئوس خیره شد و گفت:

— اما کم پیش می‌آد پدر شخصاً فردی رو وسوسه کنه. این کارو همیشه شیطانای رده‌پایین انجام می‌دن.

«حال»

— بابا چیزی نگفت مامان؟

آنا سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد.

نه! پدرت آشفته بود. روز و شب رو دنبال جواب می گشت تا بفهمه چی تو فکر عزایله.

آهی کشید و کمی جا به جا شد. نوری که از درزها به داخل می تابید، داشت به سمت خاموشی می رفت و درون خانه، تاریک تر از روزهای دیگر می شد.

من اون روزا رو خوب به خاطر دارم. سه ماه بود که حامله بودم. آنیتا بهم گفت پدرم ورشکست شده؛ ارتش اون رو به عنوان خیانت کار گرفته و تمام اموالشو تصاحب کرده. تو همون روزا، شوهر خواهرمم مرد. خواهرم با نوازد چند ماهه ای که داشت تنها موند و مجبور شد پیش مادرم برگرده. اونا از آنیتا خواهش کردن خونه ی کوچیکی که داشتو بهشون بده. آنیتا قبول کرد و اونا به اینجا اومدن.

نگاهی به سر تا سر دیوارهای سیاه کرد و با ناراحتی، خندید.
راستشو بخوای، ناراحت شدم. اونا بالاخره خانواده م بودن، اما بهشون سر نزدنم. نمی خواستم ببینم که حامله م.

مکت کرد.

__به این ترتیب، پنج ماه گذشت. پنج ماهی که من بیشتر از هر چیزی عاشق تو بودم و تو رو دلیل خوشبختیم می‌دونستم. زوهار با دیدن سکوت مادرش، لب‌هایش را به هم فشرد. چرا او چیزی نمی‌گفت؟ ناراحت بود؟ نگاهی به صورت زیبای او کرد و لبخند زد. این، آنای واقعی او بود.

__مامان؟ ادامه‌ش رو نمی‌گی؟ خسته شدی؟

آنا از فکر در آمد و سرش را به سمت زوهار برگرداند.

__نه عزیزم، باید بریم پیش مامان آنیتا. حتماً منتظر مونه.

چهره‌ی زوهار در هم رفت. با ناراحتی سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

__من... مادر بزرگ داشت می‌اومد دنبالم، اما من...

آنا از جا بلند شد و زوهار را هم بلند کرد.

__می‌دونم، بهش گفتم بره خونه. حالش خوبه عزیزم، ناراحت نباش.

زوهار با تعجب دست مادرش را گرفت و گفت:

— با مادر بزرگ حرف زدی؟ می‌تونه تو رو ببینه ماما؟

— اون هیچ‌وقت منو ندیده، فقط می‌تونه صدامو بشنوه. تو تمام

این سال‌ها، این دومین باری بود که باهاش حرف زدم.

آنا، همراه زوهار از خانه خارج شد. هوا تاریک شده بود و بسیاری

از افراد به خانه‌هایشان رفته بودند. سیاهی شب در همه‌جا پرسه

می‌زد. زوهار دست مادرش را گرفته بود و هم‌زمان با او، قدم

برمی‌داشت.

آنا نگاه کوچکی به ماه انداخت و شروع به تعریف کرد:

— اون روز، کنار پدرت بودم. آبشار رو تماشا می‌کردیم و من

دلداریش می‌دادم که اتفاقی نمی‌افته. احساس بدی داشت، حس

می‌کرد قراره اتفاق بدی بیفته و تو اون هشت ماه هیچ‌چیزی

دستشو نگرفته بود. نه ماه بارداریم کامل شده بود و تو دیر یا زود

به دنیا می‌اومدی، اما فکرشم نمی‌کردم که اون روز رو انتخاب

کرده باشی.

«هشت سال قبل»

آنا بازوهای دئوس را چسبید و به او خیره شد.

—نگران چی هستی دئوس؟ همه چیز خوب پیش می‌ره. بچه‌مون تا چند روز دیگه به دنیا می‌آد و پدرتم کاری باهاش نمی‌کنه. دئوس چشمانش را بست. درمانده به نظر می‌آمد. برخلاف همیشه که آنا را محکم در آغوش می‌کشید، او را آرام به سمت خود هل داد و گفت:

—این بچه‌ی فسقلی بینمون فاصله انداخته!

آنا خندید. شکمش حالا بسیار بزرگ شده بود و کاملاً در چشم بود. دئوس نمی‌توانست او را این گونه بغل کند.

—می‌دونم، می‌دونم! عوضش وقتی به دنیا بیاد، خودتم ذوق می‌کنی.

ناگهان چشم‌های به رنگ شب دئوس، درخشش را از دست دادند و سخت شدند. نگاهش را از چشمان آنا گرفت و به اطراف نگاه کرد.

آنا با نگرانی، دستانش را روی قفسه‌ی سینه‌ی او گذاشت و گفت:
_چی شده دئوس؟

آسمودئوس سرش را به چپ و راست تکان داد و لب‌های آنا را با عجله بوسید.

_عزیزم، می‌دونم واست سخته، اما می‌تونی تنهایی برگردی...
حرفش، با ناله‌ی دردناک آنا قطع شد. آنا بازوهای دئوس را چسبید و روی زانوهایش خم شد. طاقتش برای پنهان کردن دردی که از صبح در زیر شکمش می‌پیچید، تمام شده بود.
_وای خدای من، درد دارم. آی، دئوس!

دئوس با اضطراب سعی کرد آنا را وادار کند صاف بایستد، اما آنا با گریه به گردن او چنگ می‌زد و از درد ناله می‌کرد. دئوس، بالاخره موفق شد کمی آنا را بالا بکشد و در چشم‌هایش نگاه کند.

_آنا، نفس عمیق بکش. باشه؟

آنا از حرص و درد جیغ زد:

_نمی‌تونم! درد دارم!

دئوس با دست‌پاچگی بازوهای آنا را چسبید و داد زد:

_آنیتا کجاست؟ می‌دونی؟

احساس می‌کرد که قسمت پایینی بدنش، در حال پاره شدن بود. تحملش برایش سخت بود. آسمودئوس، آنا را با عصبانیت تکان داد و داد زد:

_آنا، خواهش می‌کنم به خودت بیا. ممکنه بلایی سرت بیاد!

آنا در حین اشک ریختن، با نفس‌نفس گفت:

_رفته پیش خواهر و مامانم.

بلافاصله هاله‌های سیاه رنگ اطرافشان را فرا گرفتند. آسمودئوس و آنا در وسط آن خانه‌ی کوچک ظاهر شدند. خواهر آنا، رانیا، با دیدن آن‌ها جیغ کشید و از جا بلند شد. مادر آنا با دیدن آسمودئوس و زخم چشمش، جیغی بلندتر از جیغ رانیا کشید.

آنا ناله‌ای از درد کرد که آنیتا با عجله بلند شد و او را از
آسمودئوس گرفت.

—چی شده؟

دئوس با عجله گفت:

—بچه داره به دنیا می‌آد. حواست بهش باشه! من باید برم، اما
می‌آم.

آنیتا سر تکان داد و رو به رانیا فریاد زد:

—یه تشت آب با پارچه بیار. بدو دختر!

آسمودئوس در میان هاله‌های سیاه ناپدید شد و رانیا به سمت
صندوقچه دوید. در حالی که با عجله پارچه‌ها را از درون
صندوقچه برمی‌داشت، گفت:

—چه بلایی سر خواهرم اومده؟ اون... که ازدواج نکرده. اصلاً چ...
چطوری اینجا ظاهر شد؟

در همان حین، مادرش از جا بلند شد و داد زد:

—خب معلومه دیگه، حروم زاده‌ست! حتماً از همون مرتیکه...

گریه‌ی آنا با شنیدن این حرف‌ها تشدید شد و آنیتا با دیدن وضعیت دخترکش، جیغ کشید:

—برو بیرون!

رانیا پارچه‌ها را همراه با تشت آب، کنار آنیتا گذاشت. مادر آنا با چشم‌هایی حیرت‌زده، به آنیتا چشم دوخت و زمزمه کرد:

—چی؟

آنیتا مصمم‌تر از قبل فریاد زد:

—برو بیرون! رانیا، تو هم همین‌طور. بچه‌ت هم ببر!

رانیا با نگرانی به خواهرش که فریادهایش را با گاز گرفتن بازوهایش خفه می‌کرد خیره شد و بعد با تردید، به دنبال مادرش از خانه خارج شد.

آنیتا بازوی آنا را از زیر دندان‌هایش بیرون کشید و به چشم‌های پر از اشک او خیره شد.

— گوش کن آنا. نفس عمیق بکش و زور بزن، باشه؟ باهام
هم‌کاری کن!

آنا از درد جیغی کشید و بعد با گریه گرفت:

— نه! نه! من نمی‌تونم به دنیا بیارمش. من نمی‌تونم!

— چرا، می‌تونی! اون پسر توئه، پس باید به دنیا بیاد. زور بزن آنا!
این را گفت، پایین پاهای آنا نشست و بعد از آن، صدای جیغ‌ها و
نال‌های آنا بود که در خانه پیچید.

«آبشار»

کنار آبشار ظاهر شد و به پدرش چشم دوخت. عزازیل با لبخندی
آشنا به او نگاه می‌کرد، همان لبخندی که روز مجازات
آسمودئوس به خاطر قانون‌شکنی‌هایش برای ماریا، بر لب داشت.
— سلام، پدر!

عزایل به آبشار چشم دوخت و گفت:

_فرزندت همین الان داره به دنیا می‌آد. چطور اینقدر بی‌مسئولیتی که همسرت رو رها می‌کنی تا پیش من بیای؟

آسمودئوس پوزخند زد و دست در موهایش فرو برد. همیشه خود را لعنت می‌کرد که چرا باید پدرش عزایل باشد!

_وانمود نکن که خطری از جانب تو خانواده‌م رو تهدید نمی‌کنه. عزایل، سرش را به سمت او برگرداند.

دست‌هایش را پشت سرش گره زد و با طمأنینه، سمت آسمودئوس قدم برداشت.

_تو خودت، خانوادت رو به خطر انداختی. می‌دونی بچه‌ی یک شیطان و یک انسان چی می‌شه؟

بدون این که منتظر جواب او باشد، خندید و ادامه داد:

_یه دورگه؟ نه، اشتباه می‌کنی! شیطانی به اسم داس متولد می‌شه!

آسمودئوس با سردرگمی به پدرش چشم دوخت. احساس می کرد سنگینی حرف‌هایی که قرار بود بشنود، از سنگینی باری که از جهنم حمل می کرد، بیشتر بود.

_داس؟

عزایل پوزخندی بر روی لب نشانده.

_افسانه‌ها می گن فرزند شیطان و انسان، شیطانی به اسم داس خواهد بود؛ شیطانی که با تاریکی وجودش، با داسی که در دست داره، تمام برکت زمین و خاک رو از بین می بره و تمام انسان‌ها رو برده‌ی خودش می کنه. فقر و بدبختی تمام دنیا رو فرا می گیره و مردم از بی چارگی دچار گناهان زیادی می شن.

رویش را برگرداند و باز هم به پایین آمدن آب از کوه چشم دوخت.

_گفته شده که داس بالای یه کوه می ایسته و با بالا بردن داسش، جنگی رو میون انسان‌ها آغاز می کنه که هرگز متوقف نمی شه.

با آرامش به سمت دئوس برگشت و لبخند زد.

_و تو آرزوی من رو برآورده کردی، آسمودئوس. آنا بر خلاف تصور تو و تمام شیاطین، تاوان سختی داد و با دیدن چهره‌ت، عاشقت شد. تو به من داس رو هدیه دادی، فرزندم.

دئوس چشمان گرد شده‌اش را به عزازیل دوخته بود و سعی می‌کرد به سمت او حمله‌ور نشود.

_می‌خوای با بچه چی کار کنی؟

عزازیل، باز هم لبخند زد. چند قدم از دئوس فاصله گرفت و از او روی برگرداند. باد شروع به وزیدن کرد و شنل عزازیل را تکان داد.

_اگه می‌خوای پسرت تبدیل به شیطانِ داس نشه، آنا رو بکش!

آسمودئوس اخم‌هایش را در هم برد و از میان دندان‌هایش که آن‌ها روی هم می‌فشرد، گفت:

_فکرشم نکن!

عزازیل قهقهه زد و گفت:

می‌کنم، فرزندم! دوست داری پسرت تبدیل به یک شیطان بشه
و تمام عمرش رو با حسرتی که زندگی کردی، زندگی کنه؟
آسمودئوس سرش را میان دستانش گرفت و زیر لب، زمزمه کرد
_باید یه راه دیگه باشه. باید باشه!

زمزمه‌ی عجیب عزازیل را، باد به گوش آسمودئوس رساند.
_هیچ راه دیگه‌ای نیست، آسمودئوس! من تنها کسی‌ام که
می‌دونه پسرت رو چطور به شیطان تبدیل کنه و اگه تو آنا رو
نکشی، بی‌شک این کارو می‌کنم.

آسمودئوس به او چشم دوخت که چطور با اطمینان، به درختان
چشم دوخته و لحظه‌ها را می‌شمرد.

_چرا کشتن آنا باعث می‌شه از این کار دست بکشی؟
_برای این که شیطان رده‌بالای دیگه‌ای، به دنبال آناست. تنها
زنی می‌تونه داس رو به دنیا بیاره که تاوانش عاشق شدن باشه.
اون داره به اینجا می‌آد تا به همسرت تجاوز کنه و اگه این کارو

بکنه، بچه‌ی جدیدی که به دنیا می‌آد، قدرت بچه‌ی اول رو می‌دزده و تبدیل به داس می‌شه. من نمی‌خوام این اتفاق بیفته و تو هم نمی‌خوای همسرت تا ابد برده‌ی یک شیطان باشه و در آتش جهنم بسوزه! درست می‌گم، آسمودئوس؟

با دیدن چهره‌ی آتشین آسمودئوس، خندید و سرش را به چپ و راست تکان داد.

—راه فراری نیست دئوس، فرزندم! شیاطین رده‌بالا هرگز کشته نمی‌شن و نمی‌شه انسانی رو مخفی کرد، حتی اگه شاهزاده‌ی اول جهنم باشی! پس آنا رو بکش تا در آینده زجر نکشه.

آسمودئوس، دست‌هایش را مشت کرد و اخم‌هایش را در هم کشید. جریان خون را در رگ‌هایش حس می‌کرد و تمام بدنش، نبض می‌زد.

—با کشتن آنا، تو بی‌خیال تبدیل بچه‌مون نمی‌شی!

عزازیل، لبخند زد.

— پس می‌تونی بعد از کشتن آنا، با من مبارزه کنی و پسرت رو نجات بدی. منطقی فکر کن! اگه زنده بمونی، تو شانس بیشتری برای نجات پسرت داری تا من! من آنا رو به اینجا می‌فرستم و تو اون رو می‌کشی. تنها کسی که می‌تونه آنا رو بدون وسوسه کردنش بکشه، تویی.

غبارهای سیاه رنگ، شروع به چرخیدن دور عزازیل کردند و آسمودئوس پرسید:

— بدون وسوسه کردن؟

— بله! چون اون عاشق توئه.

«آنا»

— زور بزن آنا. تو می‌تونی!

آنا با درد جیغ کشید و زمین را چنگ زد. احساس می‌کرد که تمام جانش در حال بالا آمدن بود. دانه‌های درشت عرق، از صورتش سرازیر بودند و چشم‌هایش سقف خانه را تار می‌دیدند. آنیتا با نگرانی گفت:

— آنا، یکم دیگه زور بزن. یکم مونده! زود باش!

آنا تمام توانش را جمع کرد و بار دیگر، کاری که آنیتا گفته بود را کرد. صدای گریه‌ی بچه در گوشش پیچید.

در حالی که اشک از چشم‌هایش سرازیر می‌شد، خندید. آنیتا با خوش‌حالی و صورتی خندان، نوزاد را با پارچه پوشاند و آن را به آنا نشان داد.

— ببین پسرتو آنا! خیلی نازه!

هنگامی که آنا فرزندش را دید، چیزی در اعماق دلش تکان خورد. دستانش را به سمت او برد و آنیتا، به آرامی او را به آغوش آنا سپرد.

صورت نوزاد جمع شده بود و به شدت، گریه می کرد. آنا با تعجب خندید و به او چشم دوخت. مانند یک بچه‌ی انسان بود و به نظر نمی آمد شبیه پدرش باشد.

نگاهش را به چشمان سبز و مهربان آنیتا دوخت که ناگهان، او بر روی زمین افتاد و از حال رفت. آنا چشم‌های گرد شده‌اش را به آنیتا دوخت و خواست از جا بلند شود، که صدای عزازیل به گوشش رسید.

__بابتش متأسفم. نگرانش نباش! اون تا پایان صحبتمون هوشیاریش رو از دست می ده و وقتی به هوش بیاد، تنها چیزی که یادشه، اینه که تو بهش گفتی با پسرت به خونه بره و تو بعد از صحبت با مادرت، به اونجا می ری.

گریه‌ی فرزندش، دو برابر شد. آنا با اضطراب او را فشرد و در خود جمع شد.

__چی می خوای؟

__بهت گفتم که آسمودئوس بعد از به دنیا اومدن اون بچه، تو رو می‌کشه.

آنا اخم‌هایش را در هم کشید. پیراهنش را کمی روی پاهایش کشید و سرش را پایین انداخت.

__اون همچین کاری نمی‌کنه.

عزازیل خندید.

__فکر می‌کنی برای چی تو رو موقع زایمان رها کرد؟

آنا سکوت کرد و عزازیل، با اعتماد به نفس بیشتری ادامه داد:

__آسمودئوس کنار اون آبشار ایستاده و وقتی پیشش بری، تو رو می‌کشه.

آنا فریاد زد:

__دروغه!

صدای گریه‌ی نوزاد، موسیقی‌ای بود که آنا را بیش از پیش نگران و مضطرب می‌کرد. در حالی که فرزندش را تاب می‌داد، گفت:

از اینجا برو.

عزازیل دستش را به سمت آنا گرفت. در دستش، شمشیری سیاه رنگ پدید آمد که از رویش دودهای سیاه و غلیظ رنگی بالا می‌رفتند. قسمتی از شمشیر، مانند مواد مذاب در حال حرکت بود. عزازیل، دسته‌ی سیاه رنگ شمشیر را گرفت و نوک تیز آن را به سمت آنا نشانه رفت.

برای باور حرفم، به اونجا برو! و اگه آسمودئوس قصد کرد تو رو بکشه، با این شمشیر اون رو بکش!

من این کارو نمی‌کنم!

عزازیل نوک شمشیر را به سمت نوازده گرفت.

اگه این کارو نکنی، هیچ‌کس نخواهد بود تا از پسرت محافظت کنه. آسمودئوس بعد از مرگ تو پیش فرزندش می‌آد و از اون، یک هیولا می‌سازه!

آنا صورت فرزندش را نوازش کرد و رویش را از عزازیل گرفت. عزازیل با دیدن تردید و دودلی او، لبخندی زد و تیر آخر را زد.

_اگه به آسمودئوس تا این حد ایمان داری، به اونجا برو! اگه حق
با تو باشه چیزی از دست ندادی و اگه حق با من باشه، می‌تونی
فرزندت رو نجات بدی.

_اما اون شمشیر رو می‌بینه.

پوزخندی بر روی لب‌های قرمز و ترک‌خورده‌ی عزازیل نشست.

_هیچ‌کس جز تو این شمشیر رو نمی‌بینه، تا زمانی که باهاش به
سمت کسی حمله کنی.

«حال»

آنا و زوهار، دست در دست از خانه‌های کاهگلی می‌گذشتند و ماه
که هنوز از فراق مشعوقه‌ی خود می‌گریست، به آن‌ها نگاه
می‌کرد.

_مامان؟ تو... رفتی پیش بابا؟

آنا با نگاهی غمگین، به تاریکی اطراف چشم دوخت و پاسخ داد:
_من از عزازیل خواستم مادر بزرگت رو به هوش بیاره. تو رو به
اون سپردم و با وضعیتی که داشتم، تا آبشار رو پیاده رفتم که
پدرت رو ببینم. عزازیل راست می گفت. دئوس، اونجا بود!

«هشت سال قبل»

آنا از میان درختان گذشت و با دیدن دئوس، تمام توانش را از
دست داد. او با چشمانی سرد آنجا ایستاده بود و به آنا نگاه
می کرد.

آنا آب دهانش را قورت داد و لبخند زد. از جا بلند شد و
لنگان لنگان، به سمت دئوس رفت.

_عزیزم؟ چرا نیومدی پیشم؟

دئوس لبخند زد و سرش را پایین انداخت. بغض کرده بود و آنا، به خوبی این را درک می کرد.

_آسمودئوس؟ چیزی شده؟

آسمودئوس چشمانش را روی هم فشرد و دستانش را روی شانه های آنا گذاشت. این اولین بار نبود که گریه ی آسمودئوس را می دید، با این حال وحشت زده بود.

_دئوس... اگه چیزی شده باید به من بگی.

دئوس سرش را به چپ و راست تکان داد و در حالی که اشک می ریخت، لب هایش را روی لب های آنا گذاشت.

آنا ورود مایع گرمی را به دهانش، احساس کرد. شیرین و معطر بود و باعث می شد احساس سبکی کند. می خواست خود را از آسمودئوس جدا کند، اما او خود را بیشتر به آنا فشرد و به بوسینش ادامه داد. یعنی این گونه می خواست او را بکشد؟

تقلاهایش را بیشتر کرد و به کمر آسمودئوس مشت زد. نه، دئوس او را نمی‌کشت! امکان نداشت حق با عزازیل باشد! چیزی که داشت وارد دهانش می‌شد، سم نبود!

دئوس از او جدا شد و نفسش را بیرون داد. آنا، روی زمین افتاد! می‌خواست گلویش را لمس کند، که دید نمی‌تواند تکان بخورد. چشمانش از وحشت گرد شدند و به آسمودئوس که بالای سرش ایستاده بود، چشم دوخت. دئوس اشک‌هایش را پاک کرد و به سمت او آمد.

آنا می‌خواست تقلا کند، اما نمی‌توانست تکان بخورد. حتی زبانش را هم نمی‌توانست تکان دهد. بی‌هدف ناله می‌کرد و از گلویش صدا در می‌آورد تا دئوس نزدیکش نشود. می‌خواست فریاد بزند و آسمودئوس را برای این کارش بزند، اما حتی نمی‌توانست این کار را هم انجام دهد.

دئوس بدون توجه به ناله‌های آنا، او را در آغوش گرفت، به سمت دریاچه رفت و وارد آب شد. آنا، اشک ریخت. به چهره‌ی

آسمودئوس خیره شد و برای این که هنوز هم عاشق او بود، خود را لعنت کرد.

دئوس تا کمر وارد آب شد و پاها و موهای آنا، درون آب فرو رفتند.

آنقدر در آب پیش‌روی کرد، که آنا کاملاً زیر آب فرو رفت. حباب‌هایی که روی آب می‌آمدند، بعد از چند دقیقه متوقف شدند و خاموش گشتند.

آسمودئوس، سرش را پایین انداخت و گریست. برای تمام زندگی‌اش گریست! دقایقی طولانی در آب ایستاد و تمام شیاطین را لعنت کرد. باور نکرده بود که بعد از دو سال شیاطین رده‌بالا بخواهند به سراغ آنا بیایند، اما یورا و دیاتو بعد از جمع کردن خبرها، صحتش را تأیید کرده بودند و حالا او، میان دریاچه ایستاده بود. جسد همسرش را در دست داشت و با فلاکت، اشک می‌ریخت.

می‌دانست که برادرها و خواهرش داشتند او را از میان درختان تماشا می‌کردند، اما مهم نبود. او آنا را کشته بود! با دست‌های

خودش او را در آب خفه کرده و حتی اجازه نداده بود که برای زندگی تقلا کند، زیرا اگر این کار را می‌کرد، بی‌شک نمی‌توانست او را بکشد.

یورا، دیاتو را کنار زد و سرش فریاد کشید:

—ولم کن! تا کی می‌خواه اینجا گریه کنه؟ پسرش بهش احتیاج...

یونا دستش را روی دهان یورا گذاشت و او را عقب کشید. دیاتو هم پاهای یورا را گرفت تا بیشتر از این، تقلا نکند.

آنها رفتند و دئوس را تنها گذاشتند تا به خود بیاید. دئوس، جسد بی‌جان آنا را در آب رها کرد.

قدمی به عقب گذاشت و ایستاد. او لیاقت نداشت آنا را لمس کند. دیگر لیاقت این کار را نداشت. باید به کس دیگری می‌گفت آنا را خاک کند.

با قدم‌هایی خسته و بی‌جان از آب بیرون آمد و بی‌هدف، به درختان خیره شد. دنیا بدون آنا چه معنایی داشت؟ اصلاً معنایی هم می‌داد؟

دست‌هایش را روی صورتش کشید و سرش را پایین انداخت. او
یک شیطان بود؛ شیطانی که همسرش را کشت! همسر خودش را،
مادر فرزندش را.

«حال»

زوهار، نگاه غمگینش را پایین انداخت و گفت:

—از بابا بدم می‌آد!

آنا همانطور که قدم برمی‌داشت، گفت:

—چرا پسرم؟

زوهار لب‌هایش را آویزان کرد و اخم‌هایش را در هم برد.

—اون تو رو کشت!

آنا لبخند زد. موهای زوهار را نوازش، و زمزمه کرد:

بعد از این که چشم‌هام زیر آب بسته شد، درون تاریکی غوطه‌ور شدم و به اون شمشیر رسیدم. بین تاریکی می‌درخشید. عزازیل موقعی که اون رو توی دستم گذاشت، گفت که هر وقت قصد استفاده ازش رو داشته باشم، توی دستم ظاهر می‌شه. من خشمگین بودم، عصبانی و شاکی از تمام دنیایی که ازم، در یک روز گرفته شده بود. پس شمشیر رو در دست گرفتم. وقتی چشم‌هام رو باز کردم، توی رودخونه بودم. پدرت بیرون آب‌ها ایستاده بود و بی‌توجه به جسم بی‌جون من، به جای نامعلومی نگاه می‌کرد. به دستم که نگاه کردم، شمشیر رو داخل دستم دیدم، اما تمام دستم سیاه شده بود. به چهرم داخل آب نگاه کردم. چشم‌هام، کاملاً سیاه شده بودن و موهای بلندم، بیشتر شبیه به یه پارچه‌ی بلند و سیاه بودن که ازش هاله‌های سیاه بلند می‌شد. از خودم وحشت کردم! از چیزی که اون شمشیر باعث شده بود بهش تبدیل شم، وحشت کردم. حقیقت رو نمی‌دونستم. نمی‌دونستم چرا توسط دئوس کشته شدم و تمام ذهنیتم این بود

که اون من رو برای به دنیا آوردن بچه می خواسته، پس بهش
حمله کردم تا مرگ ناحقم رو تلافی کنم.

«هشت سال قبل»

آنا، با فریاد بلندی به سمت دئوس حمله ور شد. دئوس با واکنشی
به موقع، از زیر ضربه‌ی آنا شانه خالی کرد. با برگشتنش و دیدن
چهره‌ی تغییر یافته‌ی آنا، چشم‌های گرد شده‌اش را به او دوخت و
زیر لب زمزمه کرد:

_آنا؟

آنا، از شدت عصبانیت نفس نفس می‌زد. نگاه دئوس به شمشیر
درون دست آنا افتاد و به همه‌چیز پی برد. ضربه‌ی دوم آنا را مهار
کرد و با عجله گفت:

_آنا، همه‌ی اینا نقشه‌ی پدرمه! خواهش می‌کنم بهم گوش کن!

آنا بار دیگر حمله کرد و فریاد زد:

__توی عوضی منو فقط واسه به دنیا آوردن بچه می خواستی!
کثافت!

ضربه‌ی بعدی‌اش، مانند همیشه که با دئوس تمرین می کرد، دفع شد. دئوس حمله نمی کرد، فقط با طناب‌های سیاه رنگش از خود دفاع می کرد و مانع برخورد شمشیر عزازیل با بدنش می شد.

__آنا، من تو رو برای بچه نمی خواستم! پسر مون...

آنا حرف دئوس را قطع کرد و فریاد زد:

__خفه شو! بازم مثل همه‌ی این مدت می خوای گولم بزنی!
طناب‌های دئوس دور گردن آنا حلقه شدند و قبل از این که محکم شوند، صدای بلند آنا در فضا پیچید.

__می خوای منو برای بار دوم بکشی؟

شانه‌های دئوس پایین افتادند، و آنا فریاد کشید:

__من عاشقت بودم!

آسمودئوس، طناب‌هایش را از بین برد و بی‌دفاع شد. قدمی به سمت آنا برداشت و گفت:

_آنا...

حرفش با فرو رفتن شمشیر در سینه‌اش، نصفه ماند. چشم‌های بارانی‌اش به آنا خیره ماندند.

عزازیل، نقطه ضعف او را می‌دانست. امکان نداشت که بتواند برای بار دوم آنا را بکشد، پس خودش کشته شد.

آسمودئوس با زانو روی زمین افتاد و آنا هم به خاطر این که دسته‌ی شمشیر را در دست داشت، با او روی زمین نشست. با چشم‌هایی گرد، به آسمودئوس خیره شد. از کنارهی شمشیر، خون سیاه رنگی جاری بود.

آسمودئوس، در حالی که به سختی نفس می‌کشید، بریده‌بریده گفت:

—پسرمون... حالا که... حالا که پدرم موفق شد منو از سر راهش برداره، تو باید مواظبش باشی... آنا!

دست‌هایش را روی دست‌های سیاه آنا گذاشت. سرفه‌ای کرد که مقداری خون از دهانش سرازیر شد و صورتش، از درد در هم رفت. آنا در بهت فرو رفته بود و به آسمودئوس نگاه می‌کرد.

—امیدوارم خدا توبه‌م رو قبول کنه، تا توی اون دنیا... با هم باشیم.

لبخندی بر روی لبانش نشاند و به چشم‌های آنا خیره شد.

—دوستت دارم... آنا.

دست‌های آنا بر روی دسته‌ی شمشیر شل شدند و آسمودئوس، روی زمین افتاد. در حالی که نفس‌های آخرش را می‌کشید و خون بالا می‌آورد، به سختی گفت:

—اگه... اون... سعی داشته ما رو بکشه، پس... خانواده‌ت هم می‌کشه... برو آنا! برو... نجاتشون بده.

آنا با شنیدن این حرف، به خود آمد. از جا بلند شد که چهره‌ی بهت‌زده‌ی برادران و خواهر آسمودئوس را دید، اما بی‌توجه، به سمت روستا دوید و میان درختان ناپدید شد.

«حال»

فقط کمی دیگر مانده بود تا به خانه برسند. زوهار دستِ آنا را در دست فشرد و گفت:

—عزاییل... مامان و خواهرتو کشت؟

آنا زیر لب زمزمه کرد:

—سوزوند .

سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

—وقتی رسیدم، تمام خونه داشت تو آتیش می‌سوخت. کسی نمی‌تونست من رو ببینه. با دیدن آنیتا که تو رو توی بغل داشت،

کمی خیالم راحت شد، اما رانیا، بچه‌ی کوچیکش و زنی که من
رو به دنیا آورد، توی آتیش سوختن.

زوهار با ناراحتی گفت:

_متأسفم مامان. تو خیلی سختی کشیدی. بابا... بابا هم خیلی
گناه داشت. اونا سختی کشیدن، دلم واسه شون می‌سوزه.

آنا، با لبخند ایستاد. پسرکش را در آغوش کشید و او را بوسید.
_ببخشید ناراحت کردم عزیزم.

زوهار سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

_ناراحتی نکردی مامان.

آنا، لبخند ناراحتی زد. این که زوهار با شنیدن این اتفاقات،
وحشت‌زده نشده بود را باید پای چه چیزی می‌گذاشت؟ شیطان
بودنش، یا قوی بودنش؟

لب‌هایش را روی پیشانی زوهار گذاشت و بوسید.

_هنوزم از بابا بدت می‌آد؟

زوهار سرش را به چپ و راست تکان داد و سرش را پایین انداخت.

_ای کاش... اون رو نمی کشتی.

لحن غمگین آنا، زوهار را هم غمگین کرد.

_من... برای مرگ پدرت روزها گریه کردم. دوست داشتم اون رو کنار خودم داشتم باشم، اما کسی که اون رو کشت، خودم بودم. آنا به آرامی از جا بلند شد، دست زوهار را گرفت و به راه افتاد. باید ادامه‌ی داستان را تعریف می کرد، وقت زیادی تا صبح نداشت.

_با دیدن سوختن اونجا، فریاد بلندی کشیدم؛ فریادی که به گوش آنیتا رسید. وقتی دیدم که چطور به اطرافش نگاه می کنه، فهمیدم که می تونه صدام رو بشنوه. بعد از اون اتفاق، یورا من رو پیش برادر و خواهرش برد و برام همه چیزو تعریف کردن. ساعت ها گریه کردم، خودم رو زدم و با شمشیر زخمی کردم، همه‌ی قصر رو به هم ریختم و وسایل رو شکستم تا آروم شم.

اون‌ها به احترام من، چند روزی رو صبر کردن تا حالم بهتر بشه. چیزی که باعث شد به خودم پیام، تو بودی... یادگار آسمودئوس، پسر من، که قبل از مرگش ازم خواسته بود مراقبش باشم. بعد از یک ماه، من هم چیزهایی که می‌دونستم رو براشون تعریف کردم. متوجه شدیم این نقشه رو عزازیل کشیده تا کسی نباشه از تو دفاع کنه. اون آنیتا رو زنده نگه داشت تا تو رو بزرگ کنه و... با رسیدن به در خانه، سکوت کرد. زوهار در را باز کرد و آن‌ها داخل شدند. زوهار با ندیدن مادر بزرگش، گفت:

__مادر بزرگ نیست؟

آنا به سمت پله‌ها رفت و روی آن‌ها نشست. با دست، چند باری به جای خالی کنارش ضربه زد و گفت:

__هست، اما خوابه. بیا اینجا بشین.

زوهار سر تکان داد و پیش مادرش نشست. سرش را روی پاهای او گذاشت و آنا، مشغول نوازش او شد. آرزویش به واقعیت تبدیل شده بود؛ مادرش داشت موهایش را نوازش می‌کرد!

_چرا عزایل مادر بزرگو زنده نگه داشت تا منو بزرگ کنه؟

آنا در حالی که به آرامی دستان ظریفش را روی موهای او می کشید، پاسخ داد:

_اون تمام قدرت تو رو به عنوان یک شیطان از بدنت خارج کرد تا کسی نتونه تو رو تشخیص بده و از دیدگاه بقیه، یک شیطان معمولی به نظر بیای. اون تو رو اینطوری بزرگ کرد تا توی هشت سالگیت، قدرتت رو بهت برگردونه.

زوهار در فکر فرو رفت، و آرام زمزمه کرد:

_اما من الان هشت سالمه.

آنا آهی کشید؛ آهی پر از درد، که گویای تمام این سالهای سخت بود.

_درسته، هشت سالته.

مکشی کرد و ادامه داد:

سه ماه بعد از سوختن خونه، از قصر آسمودئوس به اونجا رفتم. عزازیل یقین داشت که من نمی‌تونم کار خاصی بکنم، به خاطر همین اون روز چند تا شیطان رو فرستاد که من رو بکشن، اما یورا و دیاتو، همه‌ی اونا رو از بین بردن. وقتی از دست شیاطین راحت شدم، می‌خواستم به عزازیل بگم که سالمم! بگم که تا آخرین نفس برای تو می‌جنگم، پس اسم تو رو به پارسی، روی سنگی که کنار اون خونه بود، با شمشیرش نوشتم و حک کردم. فکر می‌کنم باید اون رو دیده باشی.

زوهار، به آرامی سر تکان داد. روزی که با بچه‌ها به خانه‌ی تسخیر شده رفته بود، آن سنگ را دیده بود. سنگی که می‌گفتند مانند آن خانه، نفرین شده است.

آنا نفسش را با آهی سرد به بیرون فرستاد، و ادامه داد:

پیش آنیتا رفتم. اون تو رو توی گهواره تاب می‌داد و گریه می‌کرد. کنارش نشستم و به اشک‌هاش نگاه کردم. اشک‌هایی که برای نبود من ریخته می‌شدن، اما لیاقتشون رو نداشتم! می‌خواستم سمت رو بذارم زوهار، به معنای روشنایی.

زوهار کمی جا به جا شد و گفت:

— چرا زوهار؟ از کجا این اسمو دیدی؟

آنا، این بار به نوازش گونه‌های او مشغول شد. دست‌هایش را بر روی پوست لطیف زوهار تکان می‌داد و با پسرکش، حرف می‌زد. — یه روز که با پدرت یه کتاب رو می‌خوندم، این اسم رو شنیدم. وقتی معنیش رو پرسیدم، گفت به معنای روشناییه و من خندیدم و به این فکر کردم که این دقیقاً چیزیه که آسمودئوس برای من معنی می‌ده.

زوهار گفت:

— پس اسممو کنار مادر بزرگ زمزمه کردی؟ این اولین باری بود که باهاش حرف زدی؟

— آره! اون در حالی که تو رو به خودش فشار می‌داد، گفت: «باشه آنا، باشه. اسمش رو می‌ذارم زوهار، همونطور که تو می‌خوای».

باز هم به ماه چشم دوخت. به لکه‌های سیاه رنگ رویش، که به او چشمک می‌زدند.

—تموم اون سال‌ها، تو رو از دور تماشا کردم. به تمام فرشته‌هایی که برای بردنم به دنیای بعد از مرگ می‌امدن، جواب نه دادم. بزرگ شدنت رو دیدم، اولین کلمه‌ای که به زبون آوردی، راه رفتنت رو، دعواهاات رو، گریه‌های شبونهت، همه و همه‌ش رو از دور تماشا کردم، و حسرت خوردم.

زوهار برای مادرش ناراحت بود؛ او خیلی سختی کشیده بود. ای کاش پیش زوهار نمی‌ماند و با فرشته‌ها از زمین می‌رفت. —چرا با فرشته‌ها نرفتی مامان؟

آنا لبخند زد و نگاهش را از ماه گرفت.

—چطور می‌تونستم وقتی اینجا در خطر بودی با آرامش برگردم؟ اینجا موندم چون نمی‌خواستم عزازیل از تو یه شیطان بدون قلب بسازه. با دیاتو، یورا و یونا مواظبت بودم. لحظه به لحظه زیر نظر داشتمت! تمام حمله‌های عزازیل رو به جون خریدم تا این که

هشت سالت شد. امسال، سالیه که عزایل تصمیم داره تمام قدرتت رو بهت برگرونه.

زوهار درک می کرد. تمامش را می فهمید و به طرز عجیبی، احساس ناراحتی می کرد. چیزی در درونش، داشت عوض می شد. احساسی بی رحم که به او اجازه می داد این که پدر و مادرش یکدیگر را کشته بودند را، درک کند. یک احساس شیطانی و ضعیف، که داشت پرورش می یافت!

_اما من نمی خوام یه شیطان باشم.

آنا لبخند زد. دستش را درون موهای زوهار برد و زوهار، از لذت چشم‌هایش را بست.

_تاریخ واقعی تولد تو، فرداست. فردا، تو هشت ساله می شی و عزایل به اینجا می آد. انتخاب تو چیه زوهار؟

زوهار، آرام زمزمه کرد:

_من می خوام یه انسان باشم.

آنا خم شد و روی موهای زوهار بوسه زد.

— پس با من می‌آی پسر؟ می‌آی با هم از اینجا بریم؟

زوهار، همانطور که سرش روی پاهای مادرش بود، سر تکان داد.

آنا لبخند غمگینی زد و جا بلند شد.

— پس وقتشه که بریم.

زوهار دست مادرش را گرفت و ایستاد. به یکدیگر لبخند زدند،

لبخندی که گرم و به زیبایی یک دنیای جدید بود.

با هم، به جلو قدم برداشتند. نور زیادی جلویشان بود، نوری که شاید روزهای دیگر چشم زوهار را اذیت می‌کرد، اما حالا او داشت با مادرش به سمت نور قدم برمی‌داشت تا برای همیشه، در کنار او به آرامشی دلنشین برسد.

— کجا می‌ریم ماما؟

آنا دست او را به آرامی فشرد و پاسخ داد:

— به سمت روشنایی.

زوهار می‌خواست بپرسد پس مادر بزرگش چه می‌شد، اما سکوت کرد. سرش را به عقب برگرداند، که مادر بزرگش را دید.

او جسد بی‌جان زوهار را در آغوش گرفته بود. گردنبند آنا را که در گردن زوهار بود، در دست می‌فشرد و با لبخند، به صورت معصوم زوهار که لبخند بر لب داشت، نگاه می‌کرد.

کمی آن طرف‌تر، یورا ایستاده بود. با چشم‌های پر از افتخارش به زوهار نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. عزازیل هم کنارش ایستاده بود. لب‌های خونینش که در پس پوست سفیدش خودنمایی می‌کردند، گویای این بودند که او عزازیل است!

لیورا، با طعنه به او گفت:

—می‌بینم که شکست خوردی، پدر.

عزازیل با آسودگی خندید و در حالی که رویش را از یورا برمی‌گرداند، گفت:

_گاهی بهتره بیشتر در خواب بچه‌ها دقت کنی، فرزندم.
 خواب‌ها، پیش‌گویی‌های بی‌نظیری درون خودشون دارن!
 پیش‌گویی‌هایی که باعث می‌شن شیطانی مثل من، صبر کنه!
 زوهار سرش را برگرداند و قدمی دیگه، به سمتِ روشنایی
 برداشت. می‌خواست بداند این همه نور از کجا می‌آمد و آن‌ها به
 کجا می‌رفتند؟ شاید می‌توانست در آنجا، پدرش را هم ببیند!
 او، در حالی که آخرین قدم‌هایش را به سمت روشنایی
 برمی‌داشت، دست مادرش را فشرد و در فکر فرو رفت. او انتخاب
 کرده بود که یک انسان باشد، اما حالا دلش برای دیگران
 می‌سوخت. ای کاش کسی هم در کنار آن‌ها بود و از آن‌ها
 می‌پرسید: «موجودی که در درونت رشد می‌کند، یک شیطان
 است یا یک انسان؟»

پایان

۹/۱/۱۳۹۹ _ ۷:۴۸

سخن نویسنده: سوالی که پرسیده شد، در واقع از شما بود! ما به دنیا می‌آیم و بعد انتخاب می‌کنیم که کی و یا چی باشیم. شما چی هستید؟ یک انسان یا یک...

<https://t.me/hiiiiissshhh>